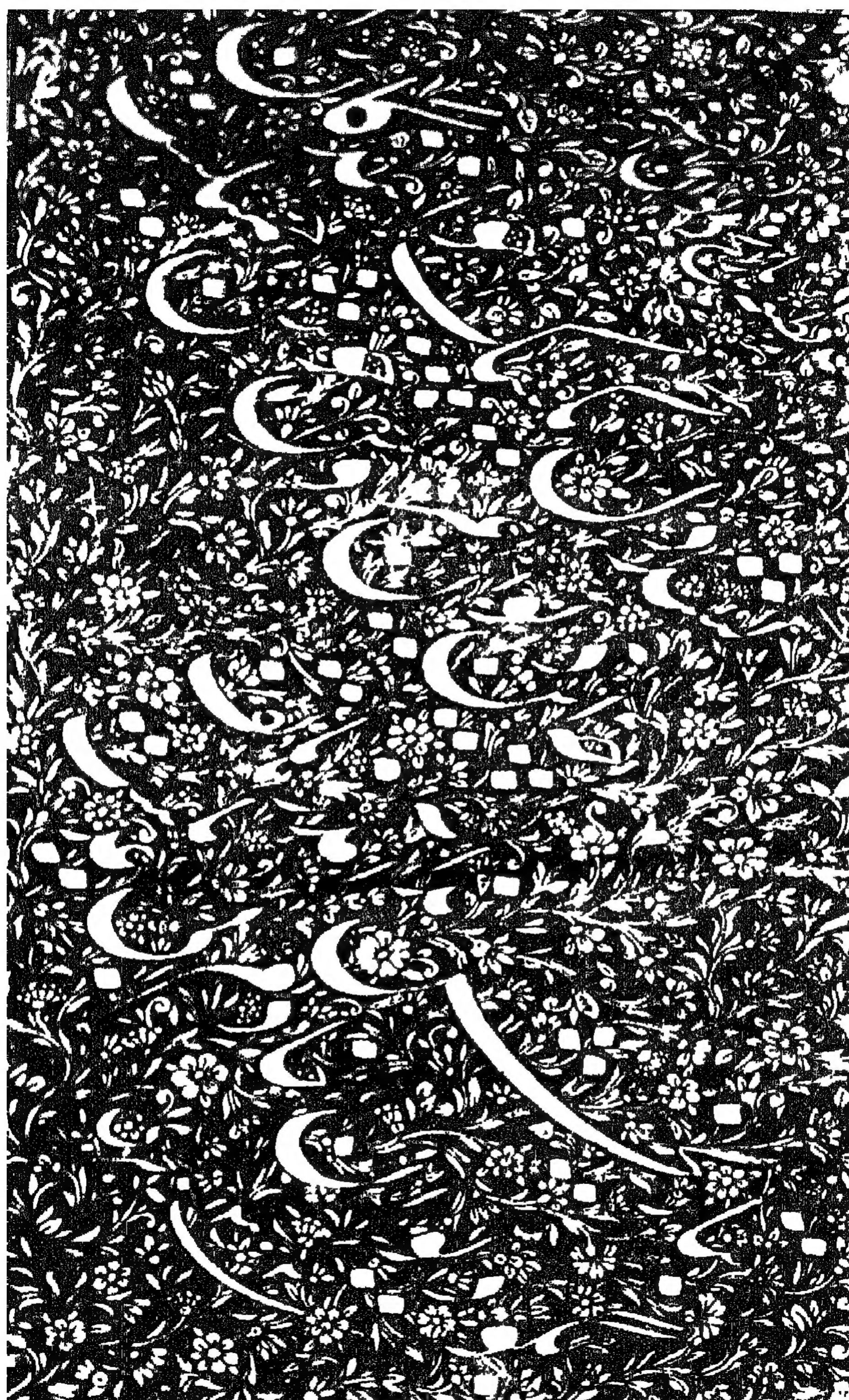


بادشاہان و بزرگان از انہا بر صفحۂ روزگار ظاہر است یکی
از ان مطلع و ماہر و گرنہ از حال آنہا کسی واقف نمی گشت و
نام آنہا بر لب کسی نمی گذشت بیت سکندر کہ بود و کجا فراسیاب
ندیدی از آنان نشان کس بخواب + ثنا ہاست مر خالق پاک را
کہ آراست او صفحۂ خاک را و نعت رسولے راست کہ خدای
رب العالمین بخاطر او زمین و آسمان پیدا کرد و ذات پاکش
در دنیا بظہور آورد کہ گم گشتگان بادیۂ ضلالت را بشاہ راہ ہدایت
گذاشت و لوای دین اسلامی را بر افراشت صلی اللہ علیہ وسلم
و اجمعین بیت چہ یارا کہ من فکر نعتش کنم + درین رہ چہ تیز
گامے زنم اما بعد از حقیر سراپا تقصیر نجم الحق بر ناظرینان والا
فطرت واضح باد کہ غزلہای حضرت والد ماجدم خوشنویس منشی
محمدی متخلص بہ خادم در ہر زبان انتشار افتادہ بود۔
دل آمد کہ اگر این ہارا یکجا کردہ دیوانے ترتیب دادہ شود تا
خوانندگان را فوایدے دست دہد و نسبت خدمت شان
عرض کردم اگر لطف نمایند تا غزلہای جناب را متفرق افتادہ

بسم الله الرحمن الرحیم

حمد و ثنا مر خدای را است که به یک کن ارض و سما را بیاراست زهی
کریمی که از خوان نعمت خود همه را می پردازد و ستاری رحیمی که
بندگان را با وجود معصیت از مغفرت یاد می آرد صفاتش از احاطهٔ
شمار افزون و قدرتش از حد ادراک بیرون **بیت**

نه ادراک در کنه ذاتش رسد ۰۰ نه فکرت بغور صفاتش رسد

سبحان الله چه رحمت او ست که در چندین هزار عالم انسان را
اشرف المخلوقات ساخت و بدرجهٔ پیغمبری و غوثیت و قطب
ساخت و رشتهٔ نظام مملکت بدست بادشاهان دادگر داد
و گنجینهٔ خزاین معانی بکف نکته سنجان بلند فکرت نهاد و کمال

شد از انجا رخصت شده در علی گڈه که معروف بکول است بلحقند که آب وهوای آنجا خوش یافتند استقامت ورزیدند بعد از ان علی التواتر دهلی رسیده تا یکماه مقام کردند دران جا از میرزا نوشاه نواب اسدالله خان غالب بسیاری اتفاق مجالست می افتاد میرزای موصوف از دور دیده برمی خاستند و میفرمودند ع

بیا بیا که براه تو چشم وا دارم — و هنگام رخصت می فرمودند ایشان صاحب ورد دلم جا کرده است و بیاض اشعار والدم بدست خود گرفته می خواندند روزی در اثنای کلمه کلام گفتند که دی شب چیزی که وارد طبع شده باشد بفرمایید گفتند که امشب حاجت فرزندان و خویشان وطن دل را اضطرار یها می باشد چه گویم معهذا شب غزلی گفته ام خواندند چون نوبت این شعر افتاد بیت

بهر تعظیم خیالش که چو آمد ز ادب ✤ اشکم از دیده برون آمد و بر خاک نشست

از جا برجستند و بارک الله فرمودند مرا یاد است که وقتی که از خدمت شان رخصت شدند چشم پر آب کرده این شعر خواندند بیت

وقت رخصت رخ احباب نتوانست دید ✤ چشم می پوشیم یاران وداع میکنم

است یکجا کرده دیوانے باترتیب طبع کنانم که موجب اشتهار
گردد بعد از تامل فرمودند بیت من نخواهم شهرت حسن کلام از
مطبعی + طائر مضمون کجا محتاج شهپر می شود + تا نباشد شعر
من مشهور تا جان در بدن باشد + که بعد از مرگ آهو نافه کشتن
می دهد بورا - خیر اگر اراده تعمیم می دارید مضایقه نیست
الله التوفیق بهذا المرام چون اجازت یافتم کمر همت بسته
دیوان مع قصاید و غیره بمطبع عمر محمد ناخدا و ستاد و طبع کنانیدم
که خوانندگان را بکار آید و این حقیر هم بدعای خیر یاد آید در سنه ۱۲۸۱ هجری
یکبار مهاراجه مهتاب چند بهادر والی بردوان که شاگرد شان بودند
بدعوت شادی مهاراجه پٹیاله مع سواران و غیره با سامان شاهانه
فرستادند بنده هم همرکاب بود در ان جا اتفاق ماندن بست و
پنج روز شده بود و راجه نمی گذاشت که زودتر از نزد خود رخصت نماید
بهزار منت رخصت نمود هنگام آمدن بحساب یومیه سی روپیه و خلعت
نه پارچه گران بها مع ضیغه مرصع و سلک مروارید و دو صد روپیه
در وجه ضیافت خشک عطا فرمود بنده را نیز دو شاله از سرکار مرحمت

والسلام علیٰ من اتبع الہدیٰ

قطعۂ تاریخ دیوان

دیوان چہ خوش است بس نخادم | گوہر معانی اندران سُفت
طبعم تاریخ او یکایک | بین بحر معانی است برگفت

۱۳۰۲ھ

قطعۂ تاریخ از فکر بلند شاعر یکتا مشہور فرا فصیح اللسان خوش بیان فضیلت مآب حکمت انتساب جناب مولوی قاسم علی صاحب لکھنوی تخلص قاسم

عمر چون طبع این دیوان نمودہ | بفضل کبریان و لطف خلاق
عجب دلکش بہر شعرش مضامین | کہ دیدن را شنیدن کرد مشتاق
علی فقرہ معنی ہر ورق شد | فصاحتہا چنان دارد باوراق
بقاسم گفت عقلش سال طبعش | چہ خوش دیوان خادم تاج آفاق

۱۳۰۲ھ

والد بخانه رسیده بعد یکماه خطے بخدمت شان روانه کردند و غزلے
دران درج کردند در مطلع و مقطع آن این دو شعر بر روے
رقم آوردند شعر هوائے آن حریم جنت آسای کشند ما را
ز بادِ صبح می خواهیم افزون تیزئ پا را — هوائے دهلی و گلگشت
باغ و سیر بازارش — چو خادم یاد آید بسکه از جامی برد ما را —
الحال والدم بگفتن اشعار میلے کم میدارند گاهگاه بتکلیف عزیزان
چیزے می فرمایند صرف بدرس طلبهٔ اسکول مهاراجه بردوان
دو سه ساعت می روند و بخانه می باشند اکثر اوقات بمشق خط
نستعلیق می پردازند که اوقات بے شغل نگذرد و مراهم بآن ایما
می کنند پیش ازین طبیعتم که بگفتن اشعار میلان بود روزے
منع کردند که این کمبخت فن مردم را از دیگر امورات باز داشته
متوجه بخود می دارد اگر توانید بمشق حروف نستعلیق پردازید چون
بنده در آفس انجنیر هوگلی متعلق است فرصت سر خاریدن نداد
اصلاح کجا نصیب شود گاه گاه حسب فرمود شان و عند الطلب
دوستان و عزیزان اوقات رایگان صرف می کند فقط

علیه توکلت وهو رب العرش العظیم

الحمد لله که درین زمان سعادت توامان دیوان بلاغت عنوان تصنیف جناب منشی محمد مهدی صفا الشمیمی



بفرمایش [illegible]

در مطبع دری فاربه واقع کلکته طبع شد

قطعہ تاریخ از سید محمد عبد الرحیم ابد لغت گو لکھنوی

منتظم مطبع شاگرد جناب حکیم حاجی مولوی سید محمد سجاد

صاحب موہانی مدظلہ العالی

عجب دلچسپ ہے مضموں اسمیں — عدیم المثل ہے گفتارِ خادم

طلب انگیز معنی خیز الفاظ — زہے خادم زہے افکارِ خادم

لکھو تاریخ اسکی اے ابد تم — یہ کیا اچھے چھپے اشعارِ خادم

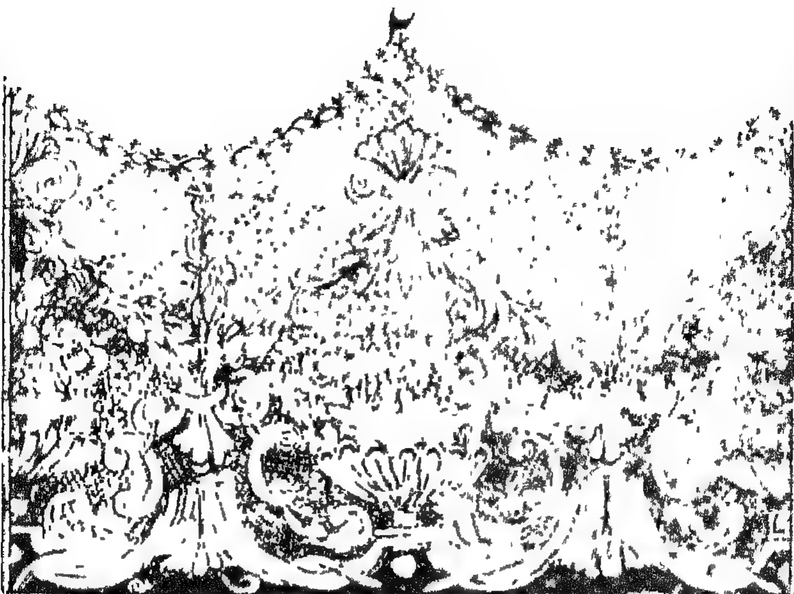
١٣٠٢ھ



عجب مدار اگر زین هوای برف انگیز | که زهمه سر بجوشد بیابان آتش گاه
فسرده روح جهدی ست اندرین تن ما | که دست مرگ شل و از تفش کوتاه
هوای سرد جهان می وزد درین ایام | که می وزد نفس سرد چون ز دشمن شاه
شه سریر نبوت محمد عربی | که ذات او بجهان است ختم صنع اله
ره نجات کسی در جهان کجا یابد | بحشر گر نگشائی لب شفاعت خواه
زهی شکوه و زهی رتبه و زهی نسبت | زهی علو مقامت زهی مراتب جاه
طواف روضه تو چون طواف کعبه بود | که سجده ریز ملک آمده بران درگاه
فضای چرخ نباشد مقام پویه تو | سمند جاه تو دارد بعرش جولان گاه
ز درج طبع برآورده ام لآلی | نثار می کنم اینک بفرق شاهنشاه

مطلع دوم

شها بحال من خسته کن ز رحم نگاه | بحق اشهد ان لا اله الا الله
دلم ز آتش عشق تو بسکه میسوزد | هزار شعله کشد سر اگر کشم یک آه
شراب شوق تو زان سان مرا بیخود نمود | که بیخبر ز جهان و ز خود نیم آگاه
دلم بشوق روان میشود بدنبالش | بطوف مرقد تو هر که میرود ای شاه



بسم الله الرحمن الرحیم

قصیده هفده فی النعت

هوای ... ورزد بدین پایه | سزد که مردم آبی برد بمهر پناه
چنان ز حدت خود ماند بی اثر آتش | که می وزد بسر شعله بخطر پر کاه
بغایتیست درین فصل سردی هوا | که لرزه بر تن خورشید هست شام پگاه
ز سایه رشته تن لیک سایه خود از تن | بخوف برشکلی هم برون نجوید راه
نگو که موج ببحر است بر سر بحر تپ | درین هوای خنک خود بلرزه است میاه
نگرک و ابر شود آفتاب افسرده | اگر ز طبقهٔ اول گذر کند ناگاه
هوای سرد بجدی که مرغ آبی | وگرنه بال گشاید به بحر بهر شناه
سزد که از اثر سردی هوا ادق | بروی ناز نگردد ز حدتش آگاه

نیاز و عجز در آورده ام بحضرت من | مبین چو زهد فروشان ز روی استکراه
همین بس است که خوانی غلام خادم را | بروز حشر تو از لطف یا رسول الله
همیشه تا که شب و روز مختلف باشند | بلون همه گر از گردش سپهر دو تاه

موافقان ترا روز سفید باد چو روز
منافقان ترا روز چو شب باد سیاه

قصیده در مدح سلطان محمد بشیر الدین

دگر غواص طبعم غوطه زن در بحر افکار است | که آرد گوهر مضمون بکف کان گنج شهوار است
نثاری می کنم بر فرق شاهی کش سپنج اینک | که مستحکم حصار علم را از چار دیوار است
بشیر الدین احمد هست سلطانی که از رفعت | سریر جاه او بالای این نه طاق زنگار است
نیامد همچو او شاهی دگر در ملک یکتائی | عدیلش بی نشان است و نظیرش ناپدیدار است
فروغ مهر رایش گر فتد در دیده اعمی | عیان بیند بچشمش پای موری در شب تار است
بهر دفتر که می رانم سخن در وصف اخلاقش | همانا بوی از وی نافه صحرای تاتار است
ببازار جهان از گل خلقش چنان نکهت | که با صد اشتیاقش جان یوسف خریدار است
زهی دستش که هنگام عطا و درم تحریر | بلا حصر و تامل ابر هم ریز و گهر بار است

زهی بخشم سر کفر پایمال کنی　　زهی بلطف نهی هم بفرق شرع کلاه

بزرم تیر تو بر دشمنان خطا نکند　　خدنگ غمزهٔ خوبان چنانکه وقت نگاه

ز نور فیض لبالب حریم روضهٔ تو　　که از سجود جنابت بود فروغ جباه

خوشا زمان و خوشا روزگار من آن روز　　که بهر طوف حریم تو پیش گیرم راه

زمین ببوسم و هم گرد روضات گردم　　بر آسمان بنهم افکنم ز عیش کلاه

ز روی رحم بکن از وصل کامیاب مرا　　کشم ز هجر تو تا چند نالهٔ جانکاه

عدو ز نور جمال تو بی بصر آمد　　چگونه دیدهٔ شبپر کند بمهر نگاه

طناب حفظ تو گر در میان نگردیدی　　بهم شکسته فتادی بزیر این خرگاه

زبان ز نام تو در موج شهد غوطه زند　　چه نام تست که شیرین از وست افواه

رموز دهر بعلم تو منکشف یکسر　　ز راز غیب دل رازدان تو آگاه

خیال نور رخت گر بدل کند خفاش　　ز فرق خسرو خاور برد بزور کلاه

اگر عروس ضمیرت ز رو نقاب کشد　　کشد ز رو نقاب از خجالتش خور و ماه

اگر طریق هدایت ز تو نگردیدی　　کسی ز گمرهی خود نیامدی بر راه

به از عبادت آنان که عمر از دو دهر　　کنند کسیکه بذوق شفاعتت گناه

بیان مدح تو دیگر مجال نطق کجا　　همان که قصه دراز آمد و شب کوتاه

من این زمان که زمین بوس درگهت گشتم ... کلاه گوشهٔ بختم بر آسمان آمد
خدایگانا بمدحت کنم چه انشائی ... که طبع مدح گرم قاصد از بیان آمد
توئی که فتح به پیش سپاه تو بدو ... ظفر رکاب تو بگرفته در عنان آمد
بروز معرکه خصمت نداشت پای گریز ... ز دست حملهٔ سر رش بر سنان آمد
چه حمله که زمین یکدگر بجود لرزید ... ز ترس رعشه بر اندام آسمان آمد
ز سهم پر بهم آورد نسر طائر چرخ ... چو تیر مرغ تو در خانهٔ کمان آمد
حسود جاه به پیش پلنگ هیبت تو ... زبون و خوار چو روباه ناتوان آمد
سریر جاه تو از اوج آسمان بگذشت ... که پایه اش ابد شرق فرقدان آمد
پی یتاق کمر بسته تا سحر مریخ ... ببارگاه جلال تو پاسبان آمد
بعهد عدل تو شاهین ز بهر جوجهٔ کبک ... گرفته طعمه بچنگل در آشیان آمد
جهان مسخر حکم تو گشته است یکسر ... هوای بندگی تو با تن و جان آمد
به پیش حلم تو خاک ست همچو باد سبک ... چو خاک باد بعزم تو سرگران آمد
خدایگانا چگویم ز حال خویش ترا ... دلم ز دست جفای فلک بجان آمد
ستیزه او من دلفگار تا باشد ... ببین که تیغ جفایش باستخوان آمد
پناه می برم اینک بزیر سایهٔ تو ... که هر که مستظل تست کامران آمد

گر از تحریر حرف عزم او گیرد سر کلکش | در آید تحرک تا کلکش بیجائی که دیوار است
هواخواهان ز پرسش گر نگویند از ادب پیشش | حسودش گر بسر افراز است اما بر قفا است
زهی عقلش صحیح آمد که افلاطون بود تلمیذش | ز هر نسخه که محتاج به پیشا و چو بیمار است
زهی علامه آمد بعلم حکمت و منطق | دمی تقریر طبعش موج زن چون بحر ذخار است
ز روی علم گر یک دم شرح خسته آید پیشش | بتقریری که گر بشنو ببینیش تا حد طوبی است
ز علمش جهل گر تعلیم یابد در دبستانش | بدرس جوهر کل خنده اش بحث بسیار است
کنون این نظم مدحیه که بگذشتم ز هر او | چنان ماند که همچون خوشه بر روی گلزار است
بمدح ناکسان ز پو عمر ها تا خود بگویم | مرا بس مدح کردن چو تو سلطانی سزاوار است
شده در جائزه کانیک فلک با قدر بر رو عیشش | بده شعر افکندان جامه نیلی لزند بار است
بباغ دهر بر خور ز باش شاد و خرم | که نخل آرزوی تو ز سر تا پا بار است
نیاید وصف تو ز من چگویم هم چه بیسیم | کنون خادم سکوت من بسا به ز گفتار است
همیشه تا که از امداد طبع نکته سنجان کلک | بمدح تاجداران بر سر کاغذ بها است
کف جود تو بادا روز و شب گوهر افشانی | که قطره ها ن جواز دست و دو تحابه را است

در مدح سلطان حسین علی امیرزاده

کسیکه طالع او سعد و کامران آمد | به بزم همچو تو شهزاده جهان آمد

هزار تیر نگه از کمان ابروی خویش — در افکند بدلم از ره ستم آنی

ازان زمان که فتاد است چشم پر فسونش بر لب — دلم شده است گرفتار صد پریشانی

بعشق آن بت ترسا چو کار من افتاد — شراب سیر نم اینک بجام رهبانی

کدام فتنه و آفت ز چشم فتنه گرش — نداشت بر دل ریشم ز لطف ارزانی

مدام دوستی خود چو یافت مستحکم — کمر ببست بکینش گشت دشمن جانی

چه سود ازان که دم عیسوی است در لب تو — اگر نه پیش تو بهر تو اب حیوانی

تمام جفا تو دگر و نه شکوه ز تو برم — بشاهزاده شد سلک رتانی

امیر سید عالی نسب حسین علی — که هست بر سر تو لطفهای یزدانی

علو پایه تو کجا است توان گفت — به آنچه مدح تو گویم هزار چندانی

شها توئی که بکیدم لباس نگارنگ — بقد شاهد معنی ز علم پوشانی

خلاف رای تو گر آسمان کند کار — ز روی قهر و سیاست بخاک بنشانی

عنان ابلق ایام هست در کف تو — بهر جهت که بخواهیش همی رانی

تمام قهر تو هر که بنود می گردد — فلک ز خوف بجوید کلاه بارانی

برای زینت بزم تو روز و شب نیلون — کنند ز گلشن خلد برین گل افشانی

گرفته چنگ بصد شوق زهره استاد — برای رقص بزمت چرا نمی خوانی

کسی که از کف تو بهره حاصل کرد | قدم کشش به سر شایگان آمد

ز دست جود تو ای انجمن طراز کرم | چه بحر و کان همه در شور و در فغان آمد

چه قرب و بعد که یکسان شدند بر جودت | چه نخل جود تو یارب ثمرفشان آمد

هوای بزم تو ما را ز راه دور آورد | نسیم وار شتابان به بوستان آمد

بباغ مدح تو امروز بلبل طبعم | صفیرسنج ز گلزار مردوان آمد

شب گذشته مرا داده بود دل تعلیم | که این قصیده که امروز بر زبان آمد

که در ثنا سایر گیر کو به نظمم | چنین گهر که به دست کسی نه زان آمد

ببین که بر سر قد او تو نثار کنم | وگرنه بحر چه قلزم گهرفشان آمد

خموش باش از این نکته سنجی ای خامه | کنون ز بهر دعا در که وقت آن آمد

درین قصیده دعا تو بر لب الهام | بجسم من که به چون روان آمد

سبب چه شد که اجابت شتابان آمد | وزان دعا ز درستش از دل که تا زبان آمد

در مدح ایضاً

کجا صنم و کجا دو ... مسلمانی | العشق آن بت هندوی ...

تا بکی روی کند با ما چو — یا رب این روزگار شرزه پلنگ
بفسون زمانه دل ندهی — گر ترا هست دانش و فرهنگ
نتوان جست ایمنی هرگز — اندرین کارگاه پر نیرنگ
صبح پیدا است صد بلا انجا — شام برپا هزار فتنه و جنگ
منشین غافل و فریب مخور — بان درین کارخانه نیرنگ
بس عجب خانه طلسم است این — می نماید خیال رنگارنگ
که سحر می شود گهی شامی — این شب و روز نیست بی نیرنگ
بتماشای این مشو همه چشم — زود بگریز ازین گذرگه تنگ
نتوانی ز دست ظلمش رست — خواه در چین روی و یا بفرنگ
پر حذر باش دمبدم که ز تو — چرخ را پیشه‌ای است شیشه و سنگ
در عنان گردش است هر ساعت — این بیوان سپهر زرین تنگ
نیست یکسان سلوکش از همه لیک — با یک از شهد با دگر ز شرنگ
او فتاده ز تخم بخیل کسی — دیگری خوش نشسته بر اورنگ
پر یکی راست خوان ز نعمت — یک تهی کاسه بهر نان تنگ
گر نبودی سپهر نا انصاف — ممتحن بهر زر نگشتی سنگ

ز خوان بخشش تو نارسیده ام یکسر ... بجای حرف بخا کند زر افشانی

دراز عمر حسود تو بسکه می خواهم ... مگر مدید و غم و غصه و پریشانی

لتوان بمدح تو زینسان که گفته ام سخنم ... مرا رسد که کنم دعوی سخندانی

شها ببین که بکاخ سخن دریچهٔ فکر ... ز مهر طبع خودم هر دم است نورانی

درین قصیده نظر کن که مختصر گفتم ... که تا ملال نیاید ترا ز طولانی

بنظم مدح تو یکدم نظر انداز ایاب ... بجا ظهیر و کجا عرفی است خاقانی

کنون ز بخشش عام تو ناامیدم من ... نه زیب بر زبان کسی زینسانی

بسی امید ز انعامهای تو دارم ... ترا سزد که مرا بی نیاز گردانی

ز بحر دست خود مرا ابن سراب ... که قطره اش بکند بهر تشنه عمانی

دو ماه شد که من افتاده ام ز غربت ... بصد هزار عنا و بصد پریشانی

روا مدار خدا را توقفی دیگر ... برار مطلب من زود کن بآسانی

بس این دعای تو هر دم همی کند خادم ... که تا زمانه بباشد تو در جهان مانی

قصیده هذا در شکایت روزگار

ساقیا می بده مساز درنگ ... کامم از غم زمانه به تنگ

سر بسر چون سایه افتد بر زمین از بار آن / حلم خود را جا دهی گر بگیرد مان آسمان
از عتاب و قهر بنشانیش بر روی زمین / سازد از حکمت سری گو خلاف آسمان
بادشاها داورا دستم بگیر از لطف خود / تا نسازد پایمالم این ستمگر آسمان
از جفا بشکسته بال تیز پرواز هما / می دهد مور ضعیف لنگ را پر آسمان
دست کوته کی فتندی چنین اهل هنر / گر نمی گردید زین سان سفله پرور آسمان
تا بکی حرفی زنم از بی تمیزیهای او / هم شبه را می کند همسنگ گوهر آسمان
هر که می آرد بزیر سایهٔ لطفت پناه / کی تواند کرد بروی ظلم دیگر آسمان
نام ممدوح اندرین مدح ار نگفتستم غمی / بسکه مشهورست در دوران چو خور بر آسمان
هر همه از ذره تا خورشید می دانند اینکه / کوس نامش کوفته در هفت کشور آسمان
از نزولش گشت مینا برج همچون لکهنو / کز شرافت خاک او بگذشت بر آسمان
خطه هایش پر فضا گشتش بهار آرچنان / کش کند نظاره با صد چشم اختر آسمان
خادم از صدق دل خود کرد دعای کین زمان / گوید آمین از زبان جن و ملک بر آسمان

بوستان دولت و عمرت بهار افروز باد
تا طلوع خور کند از برج خاور آسمان

بهر روزی مپوی بر درها
ای خردمند صاحب فرهنگ

حق تعالی است رازق ومالک
میدهد رزق او بمور و پلنگ

همه در خشکی و تری بنگر
رزق خود می خورند مار و نهنگ

التجا از کسی مکن زنهار
در دل خود بگیر غیرت و ننگ

نیست وضع زمانه قابل دید
خادم اینک نشین بگوشه تنگ

در مدح بادشاه فلک جاه واجد علی شاه

ای ز رفعت بارگاه جاه تو برین آسمان
هست بر صحن جلالت فرش گستر آسمان

بهر خدمتگاری تو بر میان خویشتن
بسته چون زرین کمر از خط محور آسمان

پایهٔ جاه تو از اوج فلک هم درگذشت
چون تو عالی رتبه دیدست کمتر آسمان

گر قبولت اوفتد تا یکبیک بهر نثار
بر فشاند از ثریا عقد گوهر آسمان

می نماید ثبت از دست عطارد هر سحر
بس پی تعظیم نام تو بدفتر آسمان

آن خدنگت را اگر پران شود بهر شکار
ره دهد در آشیان نسر طائر آسمان

راست گویم پرتوی از رای صبح آرای تست
می نماید کین فروغ مهر انور آسمان

گر به بیند زهره رقص لولیان بزم تو
از خجالت چنگ و مزمر بشکند بر آسمان

ز غایت شفقت که طبع اشتر دام — در آشیانهٔ عصفور گرسنه در باب

زمانه همچو تو نازاده و نخواهد زاد — عدیل تو نبود همچنان که ناپیداست

ز بخشش پدر تو چها کنم اظهار — که سه هزار درم بذل داد و چه صلات

همان قصیده که سید نوشته در لندن — همین صلاتش فرستاد یارب این چه صلات

تو نیز در کرم و فیض چون پدر هستی — ز دست جود تو شرمنده ابر و هم دریاست

چه بخشش است تو که کیسه جهان توانگر شد — بر آستان تو حاتم ستاده چون گداست

به نظم مدح تو انیاب نظر اندیشم — فجا الملیحة تباعد فی الدلال تجات

درین قصیده چو نامست طرح تا — تو را سه منتهی ما چه غم اتجاست

بشرق و غرب ها است که شور افتاده — چه آشنا شده من که چون ... است

ز فیض ذات تو دنیا که است آباد — چه شهر جوش که سیری بهشت آسانست

بس است از سیدم بقای عمر تو باد — برای تهنیت تو همین قصیده ماست

چو نامه تو در آمد به پیش آقا میم — نمود امر که باش آتش بانی است

پس از فراغت آن بلبلیات خوش ترنم — ابس این نوای مدح تو از دلم برخاست

لکهنو بمجالس تو می کنم روان گیر — کرامت سرو و بسه بیت ابن عم است

چو نور مهر که فیضت ببر و بحر بگیرد — چه دور از این که عطا کرد و برجاست

قصیده در تهنیت شادی راجه پتیاله

ز آسمان و زمین شور تهنیت برخاست — که جشن صدر نشینی راجه والا است

چه راجه که ندارد نظیر خود بجهان — چه والی که عدیلش بدهر ناپیداست

چه جشن این که ندیده فلک بصد دیده — چه بزم این که ازو شادئی بهر دلهاست

صدای تهنیت از جشن شش جهت شد بلند — دماغ پر ز صدا و جهان پر از غوغاست

ببزم رشک بهشتش برای تهنیت — گرفته بربط و طنبور زهره نغمه سراست

سحر بروی طرب آسمان بصد تعجیل — پی نثار زر مهر در طبق آراست

جهان ز عیش و طرب گشته بسکه مالامال — ز غم نشان نیابد کسی که غم بکجاست

بجا ربالش حشمت نشین و حکم بران — که هفت طبقهٔ گردون مطیع حکمت راست

بروز رزم تو در قلبگاه فتح و ظفر — عنان گرفته آئینه بر دو اسپ رواست

بوقت خشم تو مریخ الامان گوید — بروز رزم تو ارض و سما ته و بالاست

چه الفتی است ندانم که در صف هیجا — سر عدو و سر تیغ تو باهم یکجاست

ز سهم آتش شمشیر تو بروز نبرد — دراب پس سپر افگن سکندر و داراست

ز بوی خلق خوش تست خوب میدانم — صبا ز طرهٔ خوبان چین که غالیه ساست

بعهد عدل تو ز انسان مراتب حفظ است — که بهر رتع غنم گرگ پیشه را آرست

گرم رفتارم ز پای فکر خود
بر سر نه طاق جولان می‌کنم

سنبل و گل بر سر راهم زدند
راه بر خار مغیلان می‌کنم

صد سرود هم ره بزم آورد و من
نوحه بر خاک شهیدان می‌کنم

خضر ساغر بر کف از آب حیات
لیک می در جام رهبان می‌کنم

کشتی نوح است به حفظ و من
راه خود بر روی طوفان می‌کنم

کعبه پیش روی خود دارم ولی
ره بسوی دیر گبران می‌کنم

می کشم جاروب در میدان کفر
خار و خس در راه ایمان می‌کنم

بهر من خلد برین آراستند
من تماشای گلستان می‌کنم

اهل ایمان سوی خود خواندند من
جای خود در کافرستان می‌کنم

حلقهٔ زنار افگندم به دوش
رو به آتشگاه گبران می‌کنم

می برم خرمهره را در دست خود
لعل را در دست سندان می‌کنم

شیشهٔ امید را از دست یاس
بر فراز طاق نسیان می‌کنم

روی از صبح وطن برتافتم
ره سوی شام غریبان می‌کنم

وحشت از بهر دل خود می‌دهم
دام از چشم غزالان می‌کنم

آه آتشباره دارم هر زمان
مسکن خود در نیستان می‌کنم

که یاد کردن دوران بهمن بود همت — وگرنه میوه فشانی بهر شجر درپاست

طویل گشت سخن مختصر کنم ختم — برو بسوی دعا این زمان که وقت دعاست

همیشه تا ز بقا مختلف فنا باشد — همیشه تا بجهان مستحق قبول دعاست

بقای عمر تو باد ابروزگار جهان — فنای دشمن تو باد کاین دعا از ماست

قصیده

باز چاکی در گریبان می کنم — راه خود سوی بیابان می کنم

ای جنون خوش آمدی خوش کاریان — سر فدای سنگ طفلان می کنم

شاد باش ای غم که جان تازهٔ — بر سرت صد عید قربان می کنم

بسکه حسرت دوستم غم پرورم — خواهش غمهای الوان می کنم

دم بدم در رزمگاه حادثه — سینه را مجروح پیکان می کنم

می برآرم آتش از دل چون حنا — آب تلخ از دیده ریزان می کنم

لخت دل از سینه می آرم بچشم — وانگهش بر نوک مژگان می کنم

بر فراز کوه همت چون پلنگ — جست بهر ماه تابان می کنم

آسمان فطرتم در بزم فلک — شمع از خورشید تابان می کنم

ای ز رفعت پایهٔ تختش هما / بر سر این هفت ایوان می‌کنم
اشهب جاهش بگردون تاخت گفت / وسعتی گو تنگ جولان می‌کنم
رایض عزمش عنان افگند و گفت / در زمانی سیر دوران می‌کنم
ذکری از خلقتش که میرانم همی / صفحه را یکسر گلستان می‌کنم
جوهر کل دیده بلش گفت من / حالیا رو در دبستان می‌کنم
گفت عدل او که از بهر ستم / گرگ را در بیشه چوپان می‌کنم
دیده ام تا من [illegible] رای تو / طعنه بر خورشید تابان می‌کنم
داور ابنگه که من در مدح تو / روح عرفی را چه شادان می‌کنم
تا بوصف نظم آرا گشته ام / طرح با خواجه و سلمان می‌کنم
سفتم این درهای ارزنده بسی / لیک نرخ او نه ارزان می‌کنم
زیر [illegible] لعلی که هر یک بهاست / غارت کان بدخشان می‌کنم
کی بود دیگر گلشن بزم تو من / گویم اینک گل بدامان می‌کنم
این گهر کز کان طبع آمد بدست / تحفهٔ بزم چو تو سلطان می‌کنم
می روم اینک با آهنگ دعا / قطع این ره تا بپایان می‌کنم
تا جهان باشد تو باشی در جهان / این دعایت از دل و جان می‌کنم

آن خلیلم من که بهر میهمان   سینه پر داغ بریان می کنم
منکه بودم نغمه سنج باغ قدس   در قفس امروز افغان میکنم
بادشاه کشور مایوسیم   مهر بر فرمان حرمان میکنم
آتش عشقش بدل می افگنم   شعله را بر پنبه رقصان میکنم
آفتاب آید سحر از روزنم   نالها کاین در شبستان میکنم
راز عشقش در دلم پوشیده به   یوسف خود را بزندان میکنم
آن قتیلم من که بعد از قتل خود   در کف قاتل نمکدان میکنم
گوهر شهوارم از بی قیمتی   خویش را بر خاک غلطان میکنم
لذت آرام میدانم که چیست   فرش در کام نهنگان میکنم
در درا یکذره در بازار عشق   من خریداری بصد جان میکنم
از نوای خون چکان بر آسمان   زهره را در رقص گریان میکنم
منفعل بحر است پیش همتم   خواهش زر کی من از کان میکنم
چند خادم از تقاضای زر وفا   گو همیت این می کنم و آن میکنم
لاف سنجیهای من از حد گذشت   زین سبب من مدح سلطان میکنم
آن بشیر الدین که سلطان زمانست   کم بدان وصفش که چندان میکنم

در دم ذکر خُلق او ز دهن　　می وزد بوی نافه تا تاتار
از کف جود همتش هر دم　　بحر و کان باهم اند شکوه گذار
روز هیجا چو برکشد شمشیر　　لرزه افتد بگنبد دوّار
فلک از خوف خویش را خواهد　　که به تحت الثری کشد یکبار
از پی رقص بر سر بزمش　　زهره بگرفته بربط و مزمار
حور اگر زیب بزم او بیند　　نرود در بهشت دیگر بار
جای جلسش اگر دهم افلاک　　حرکت ز آسمان شود دشوار
اشهب عزم او چو پویند　　نرسد صرصرش بگرد غبار
کس بعهدش ز غم نگون نیست　　حاسدش نیز سر فراز بدار
عقل او آنچنان صحیح و درست　　که فلاطون به پیش او بیمار
چند بیت از غزل کنون گویم　　حاسدان را دهم ز رشک آزار

غزل

ای ز هجر تو گشته ام بیمار　　یادم از دار وی وصال بیار
این چه عیاری و جفا کاریست　　دل ز من برده می کنی انکار

قصیدۀ هذا در مدح سلطان فخر الدین

بلبل طبع من ز جوش بهار ‌‌ — خوش نوای زند چو موسیقار
شاه گل رسید در بستان — نغمۀ بلبل کشید از منقار
لاله از پرتو رخ رنگین — آتش انداخت در چمن یکبار
یاسمین از نقاب رو بکشاد — شد نظر باز نرگس بیمار
بر لب جوی سرو از شوخی — راست استاد چون قد دلدار
سوسن ده زبان بغیر سخن — می برد دل ز جادوانه شعار
از هوای بهار رنگ آمیز — زر فشان است صفحۀ گلزار
غمزۀ نرگس است تیر افگن — غنچۀ سوسن است نیزه گذار
نغمۀ عندلیب بر سر شاخ — رقص طاوس بر سر دیوار
سبزه انداخت فرش در صحرا — ابر زد خیمه بر سر گلزار
در چنین موسمی روا باشد — مدح شهزادۀ علو وقار
فخر دوران شاه فخر الدین — که برون است وصفا وز شمار
پایۀ جاه اوست بسکه بلند — کی فلک را بود دران جا بار

تا بود جیب غنچه پر از زر | تا تهی کف بود ز سیم چنار
تا بود صبح روشن و تابان | تا بود شام تار و تیره شعار
دولت و جاه تو فزون بادا | عمر تو باد بی حساب و شمار

قصیده در مدح سلطان محمد شهاب الدین

عندلیب قلم صفیر زن است | غنچه مدح شاه خوش چمن است
از هوای طرب فزای بهار | جلوه پرداز سوسن و سمن است
لاله از داغ خود بسیر چمن | آتش افروز همچو برهمن است
تازه تر شد جنون ز جوش بهار | برتنم چاک چاک پیرهن است
حالت این دل رسیده مپرس | وحشت آموز آهوی ختن است
بلبل از ناله ام نوا آموخت | طوطی از نطق من شکرشکن است
وحشت آورد از سر صحرا | حالیا ما و گوشهٔ چمن است
نطقی از طرز نو کنم انشا | آنچه دیدم و خواندم آن کهن است

غزل

تا شکر خنده گی بآن دهن است | غنچه از رشک چاک پیرهن است

بنگر ای شیخ بت پرستی من تو ... رشتهٔ سبحه می کنم زنار
حیرت افزود بسکه دیدارش ... غلطیدم بزیر خنجر یار تو
گل بهر قد سنه که از خوابم ... نغمهٔ بلبلان کند بیدار
بس کن ای فتنه گر ز ناز خرام ... از قیامت پدید شد آثار
در چمن از نسیم عیسیٰ دم ... نیست صحت به نرگس بیمار
خط سبزش برای زخم دلم ... هست بی شبهه مرهم زنگار
بس چه مستانه می روی نحادم ... هان سمندت کجا کجات سوار
دیگر افسانه در مخوان کامد ... نوبت خواندن دگر اشعار
تا شود در جهان شتا و صیف ... تا بود در چمن خزان و بهار
تا بود رقص شاخ گل ز نسیم ... تا بود عندلیب نغمه گذار
تا بگردون بود مه و خورشید ... تا شود در زمانه لیل و نهار
تا بود آسمان گردش تو ... تا برو ماه و خور بود سیّار
تا بگرید سحاب بر سر دشت ... تا بخندد تذرو به کهسار
تا مطر از هوا بزیر آید گو ... تا ببالا رود ز باد غبار
تا بود نقطه را سکون بر جای ... تا بگردش رود ز جا پرکار

یعنی سلطان ما بشیر الدین — که صفاتش برون ز وهم و ظن است

علم و ادراک از و شرف دارد — ذات او جان علم و علم تن است

خامه اش وقت ثبت بر کاغذ — جای حرف از زبان گهر فگن است

حل کند عقد حکمت و منطق — بی تامل چه تیزی ذهن است

از سلاطین زادگان امروز — کی کسی همچو او بعلم و فن است

در شبستان فکرتش تا صبح — عطر شایان شمع انجمن است

عنبر از صفات خلق او — دفترم همچو نافه ختن است

ور کسی از زبان بیان سازد — وقت گفتن پر از گلش دهن است

در صف رزم پیش مردی او — رستم و گیو و سام همچو زن است

وصف فرمان روائی جدش — پر زبانها هنوز در دکن است

دشمن از وی برزم جان نبرد — در تنش درع و جوشنش کفن است

تیغ او دید در صف هیجا — رستم از خوف جان سپر فگن است

صاحبا یک نظر بکن مگذر — زین چمن کین پر از گل و سمن است

داد اشعار من بده امروز — کای بذات تو نسبت سخن است

قاصر آمد زبانم از مدحت — بس درین جا مقام تن زدن است

کاوش دست خود جنون نگذاشت — بلکه نیز چاک از و کفن است
از هجوم خیال شمع رخان — در دلم هر زمان یک انجمن است
نقد ایمان من بغارت برد — غمزهٔ کافرش چه راهزن است
زلف او شام غربتی دارد — روی او گرچه صبحی از وطن است
می کند رهبری بگمراهان — خضر خطش که گرد آن دهن است
بنگاهی دلم لغان بربود — خادم آن فتنه گرچه سحرفن است
پر ز دُر کرد دامن ساحل — وه چه دریای طبع جوش زن است
سعی از خامه ام چنان است کنون — که بتقریر چون زلب سخن است
ساحت چرخ هفتمین امروز — زیر کام سمند فکر من است
گو ظهیر است سو هم کجا عرفی — ببیند از من چه جادوانه فن است
سحر سنجی ز عرفی است بلی — لیک بنگر که معجزات من است
بردوان شد ز ذات من مشهور — مشتهر از سهیل چون یمن است
گر حسود از سر حسد گوید — این چه لافست و هم چه این سخن است
خادم از وی مرا غمی نبود — بهر او بس همین جواب من است
مدح شهزادهٔ علو وقار — بهر تیغ زبان من مسن است

رفت از دهر نشان غم و اندوه و ملال / ایکه با ذات تو در عالم امکان آمد

شادمان باش در آغوش پر از ذوق تو آ / بهر کار جهان جمله بسامان آمد

شکر ایزد بگوئید که جای شکر است / حمد بر حمد که احسان بر احسان آمد

طالعش شد بفلک گفت حضیض است ابا / رفت بر عرش که آن زیور شایان آمد

انکه پرسند که تاریخ چرا ننوشتی / بر سر مطلع من کو که به تبیان آمد

گر بجوئید ز من عیسوی اش هان کنده / کان هم از طبع سخن سنج بآسان آمد

یک ده انداز که پیدا است اثار بخشش / یعنی از برج حمل مهر درخشان آمد

۱۲۶۶

چشم خود کرد بدیدار مه تابان روشن / جد او نیز که در رتبه چو سلطان آمد

خواجه عبد الغنی امروز که در شوکت و شان / بی عدیل است عدیلش نه بدوران آمد

طبع چون فکر غزل کرد بجوشش ناگاه / از دو مصراع خود هم مطلع چسپان آمد

ایکه با ذات تو در عالم امکان آمد / بهر کار جهان جمله بسامان آمد

صبح اقبال تو آن روز که پیدا گردید / شام ادبار در آفاق به پنهان آمد

خاندان کرم از ذات تو شد آباد آن / بحر و کان لیک ز دست تو بویران آمد

با چو تو دعوی حاتم بسخاوت غلط است / قطره در جود کجا همسر عمان آمد

گر سود تو بخیال کند فهم بگوئی / کی سها در بر خورشید نمایان آمد

تا بود در جهان گل و گلزار
تا بگلزار سرو و نسترن است

گل اقبال تو شگفته بباد
روز و شب بس همین دعای من است

قصیده در تهنیت تولد بهمشیرهٔ خواجه عبد الغنی

صبح در خانهٔ اقبال چه مهمان آمد
کز قدومش همه کاشانه گلستان آمد

خاندان شرف از مقدم او زینت یافت
وان رخ روشن او شمع شبستان آمد

گل رویش که بلا شبهه بهار آرائی است
در گلستان جهان تازه و خندان آمد

مژدهٔ تهنیت از عالم بالاست بگوش
بزم شادی و طرب جمله مهیا زبر آمد

چه نشاط است درین بزم که الله الله
مشتری دست زنان زهره غزلخوان آمد

جوش از فصل بهارست زهر سو بجهان
شکر صد شکر که گل در چمنستان آمد

ده چهر در ساعت مسعود در آغوش قدر
چون مه چارده از پردهٔ پنهان آمد

بخت و اقبال پی عیش کاشن بکمر
دست بربسته دوان آمد و خندان آمد

نور پیشانی صبح است فروغ رویش
پرتوی زان رخ مهر درخشان آمد

مرحبا آمدنت باد مبارک بجهان
کز فروغ رخ او نور بدوران آمد

مرحبا آمدی از اوج شرف نه بکمال
که بطفل تو جهان خرم و نازان آمد

روز و شب از همه کس باد دعای عمرت | گرچه عمر تو برون از حد و پایان آمد

غزل هذا التلمیح در مدح سلطان بشیر الدین محمد

دلم گداخته کز راه چشم بیرون است | ز یاد گرمی رخسار شمع رویان است
خوشم که دست جنون چاک زد گریبان را | که بعد ازین من و دامن بیابان است
دلم قرار نگیرد بغیر کوی بتان | چو دوزخی است بهشتش چه جای بستان است
گرفت گیسوی مشکین ز روی خوبش و گفت | بشام تیره بپوشید صبح تابان است
سحر گذشت بگلشن کدام گلبدنی | که بلبلان همه مستند و غنچه خندان است
بهجر ساقی گل چهره اشک می بارم | فغان که باده نه ارم ور روز باران است
ز زلف یار که گویند نیست پایان لیک | درازی شب هجران ازان دو چندان است
ببین که از اثر وحشت دل مجنون | هنوز بر سر صحرا رم غزالان است
کسی ز خادم و از بردوان اگر پرسند | بگوی صاف که آن بلبل این گلستان است
مگر نه ناز کنم بر کلام خود یاران | که تا قبول نه شهزاده زبان دان است
که او بعلم ندارد عدیل خود امروز | بفضل بی‌مثل و بی نظیر دوران است
صریح نام بگویم چه جای شک عدو | بشیر دین محمد بجای سحبان است

قصر جاه تو بلندست که بر مرغ خیال   بر سر نیم رهش باز ز طیران آمد

بوی از خلق خوش تست همانا در وی   آن نسیمی که ز اطراف گلستان آمد

نور خورشید رخت دیده عدو خفاش   کور گردید و چون سایه گران جان آمد

آن سبک سیر سمند تو بهنگام خرام   گرم رفتار تر از برق بمیدان آمد

در عنان گردش او چرخ ز راه دعوی   دو سه گامی نزده بود که لنگان آمد

دل اعدای تو خون گشته برون شد ز مسام   همچو آن خون که از روزن پیکان آمد

صاحبا بهر گل افشانی بزمت خوان   از گلستان جنان با گل و ریحان آمد

ای فلک رتبه بلندست مقام تو بسی   پایهٔ رفعت تو بر سر کیوان آمد

از پی تهنیت اینک لطف تسنیم بهشت   این عروسی که بصد زینت و سامان آمد

بلبلم نغمه فقط در چمن مدح تو کرد   ورنه کی بر گل هر شاخ بدستان آمد

تو غنی و گدا از تو غنی می گردد   از در عهد تو مستغنی دوران آمد

منکه دورم ز تو لیکن نبود دور ز تو   که از جود تو اگر مشکل آسان آمد

همت آن است که احسان کنی بر دوران   ورنه هر نخل به پایین ثمر افشان آمد

خادم آهنگ عاکف بکن قطع کلام   این نه راهی که توان گفت بپایان آمد

تا بگویند درین کارگه کن فیکون   شب تاریک شد و روز درخشان آمد



الهی شور عشق افگن بجان ناتوان ما
که چون نی ناله‌ها خیزد ز هر یک استخوان ما

هدف بهتر نباشد جز دل صدچاک ما دیگر
نشان تیر خود سازد گر آن ابرو کمان ما

هم از تاثیر عشق آخر بگیرد نسبت بلبل
هما گر بهره یابد ز مشت استخوان ما

بروی زرد و اشک سرخ ما رنگی گرد آورد
تماشا کن چه خوش باهم بهار است و خزان ما

گم است عنقا ولیکن تهمت نام و نشان دارد
مگر هرگز نمی یابد کسی نام و نشان ما

بسوی یار سایند آن بت بیمهر اگر گیرم
که رحمی در دلش افتد مگر ز آه و فغان ما

سخن در وصف چشم جادو انگیزش بسی راندیم
از آن گردید سحر آمیز ای خادم بیان ما

بقصر جاه بلندش که چرخ زینهٔ اوست — همای وهم که پر بر زند چه امکان است

ز باغ خلد برست چمن طراز بهشت — چمن چمن گل نسرین و سنبل افشان است

بدانکه در صفت روح انوری انجاست — کجا که طوطی طبع تو شکر افشان است

ز دست غفلت تو یک زمانه شد افسوس — هنوز شکسته یادم بطاق نسیان است

بحیرتم که بود حد هر مراتب را که — چه غفلتی است کاین راه حد پایان است

درین غزل دو سه شعری که مدح تو زان رو است — که جای شاه خوشا بر سر سریر دیوان است

ز جوشش خم طبعم بر آتش فکرت — بجای باده برآمد چه آب حیوان است

رسد به بزم تو بس این شراب و جانی — بنوش و باک مکن زین نه خوف ایمان است



روزی بچند بار خود گم همی کند	فکر دهان آن بت سیمین ذقن مرا

خادم

مرحبا شیت ای عشق سوزتر	بعد زین و نعمان آه آتش میزند
ای ز دست عشقه دوار ما حریفان شکیبد	سخت می لرزد بخود بر ساغر لبریز ما
بر سر خاک شهیدان حشر برپا می کند	از خرامیم نازیار ب آن بت خونریز ما
دارد امشب کوکب طالع فروغ آفتاب	در کنار ماست آن مهروی مهرانگیز ما
دل به ترسازاده دادیم و در دیر آمدیم	حالیا از ما مجو آن زهد و آن پرهیز ما
که بسوی کوه و صحرا گه به بستان میرویم	این جنون ماست یاران بسکه خونریز ما

دفتر اشعار را چون کیسهٔ گوهر تمام
پر ز گوهر کرد خادم کلک گوهر ریز ما

بر خاک منید از ز پایت سر ما را	خوش کن بنگاهی دل غم پرور ما را
از سودهٔ صندل چه شود زانوی غم تیل	زین عذر میفزای تو دردسر ما را
وقتست که در کنج قفس معتکف آییم	صیاد ز هم کند چو بال و پر ما را
آنانکه بخندند بکافر شدن ما	بینند خدا را بت سیمین بر ما را

افروخت یار شمع بروی مزار ما — یاد آیدش مگر ز دل داغدار ما
عینک صفت براه تو شد چشم ما سفید — ای جان دگر مپرس ز حد انتظار ما
امشب ببزم باده‌پرستان ز خوی گرمی — افروخت شمع ساقی آتش‌عذار ما
گل همچو خار در نظر بلبلان فتد — آید اگر بسیر چمن گلعذار ما
عصیان ما اگرچه بسی شد ولی چه غم — افزون ازان است رحمت آمرزگار ما
تا مبتلای عشق تو گردیده ایم یار — جز آه و ناله نیست دگر هیچ کار ما
می در چمن بساغر نرگس کشیده‌ست — در یاد چشم مست ای صنم پرخمار ما
زین چشم اشکبار دگر چشم ما چه ماند — آبی نریخت چون بدل پرشرار ما

در دفتر زمانه همین نظم های خوش
خادم بماند تا بابد یادگار ما

راحت نمیرسد ز نسیم چمن مرا — باید شمیم گیسوی آن گلبدن مرا
این چشم اشکبار که از گریه باز نیست — رسوا نمود دوش ببزم انجمن مرا
اشعار وصف چهره خوبان ساده وی — باید رقم نمود به برگ سمن مرا
در غربت آشنا شده ام آنچنان که نیست — بیگانه از دل آمده یاد وطن مرا
صد جلوه بهار ز داغ دل خود است — یاران عبث کشند بسیر چمن مرا

گل گریبان چاک زد ما چاک در دامن زدیم
تازه شد از فصل گل عشق جنون انگیز ما

کشتگان خویش را یکدم تماشائی بکن
زود مگذر اینقدر ای قاتل خونریز ما

خسرو ملک سخن هستیم ما بی اشتباه
هم کلام ماست شیرین هم قلم شبدیز ما




خادم اینک هست افسون کش بابل کی رود
بردوان بابل شد از اشعار سحر انگیز ما

شب نیست دوستان بفلک این ستاره ها
بالا دویده است ز آهم شراره ها

تاب گرانی نظر از نازکی نداشت
بر روی او چگونه کند کس نظاره ها

امروز فال زان رخ نیکو گرفته ام
از بهر که بود بشب استخاره ها

زان ابروان خویش که تیغ برهنه است
هر دم کند بکشتن من خوش اشاره ها

زین سو بهار آمد و زان سو صیام
امسال چاره ام نبود جز کفاره ها

یارب بحیرتم که زیاد کدام کس
هر شب گم است خواب ز چشم ستاره ها




خادم شرار آه دل کوهکن هنوز
دارد بکوه در دل خود سنگ خاره ها

شد رهنمون خیال دهان صنم مرا
دیگر غمی نماند براه عدم مرا

ای شیخ و برهمن چه بکویش مقام شد
دیگر چه کار قصهٔ دیر و حرم مرا

بر آتش دل آب بزد دو مبادم مشرب ... این است چه دلسوزی چشم تر ما را
ما گریه داریم ز بیمهری ساقی ... درخشنده بیاور دگهی ساغر ما را

... رنگین نوید قلم ما

آمد خزان بهار کجا و چمن کجا ... نسرین کجا و لاله کجا نسترن کجا
از جنبش نسیم کجا رقص شاخ گل ... هم آن ترانه سنجی مرغ چمن کجا
خوش بود آن زمان که با و بسر گذاشتیم ... هیهات آن زمانه کجا و آن سخن کجا
آوارگان عشق تو در شام غربت اند ... دارند کار خویش ز صبح وطن کجا
صحن چمن ز جوش بهار است زرفشان ... ساقی بگوی آن بت سیمین ذقن کجا
در باغ دهر غنچه تنگ از دهان تست ... هم پیش قد و روی تو سرو و سمن کجا

خادم ترانه سنجی و مستی ز من مجوی
ساقی کجا شراب کجا انجمن کجا

نیست از آئینه رویان بسبب بهر ما ... سخت مشکل میکند این آه درد انگیز ما
از غم عشقش قلم خون گشت و بیرون چکید ... شیشه را بگداخت آخر این شراب تیز ما
زودتر برخیز و سامان صبوحی کن درست ... تا نخیزد آفتاب ای ساقی شب خیز ما

مرو از پیش من ای شوخ دل آرا دگر — بی تو هرگز نبود لحظهٔ آرام مرا
کام جانم ز تو ای جان جهان می آید — بخدا گو که تو داری ز چه ناکام مرا
چند گوئی که در ایم و نمی آئی آه — زین سپس وعده مکن از سحر و شام مرا
زان لب بوسهٔ شیرین چو عنایت نکنی — گاه گه یاد کن از تلخی دشنام مرا
گردش چشم کسی ساخته سرگردانم — تو چه سازی دگر ای گردش ایام مرا
خادما اختر بختم چه باوج است امشب — داد جا آن مه تابان بلب بام مرا

نیست پروائی ملامت عاشق دلخسته را — بی زبان از دزد باشد خانهٔ دربسته را
گر دلم از سینه بیرون رفت جای شکوه نیست — گاه نتوان یافت یکجا مردم وارسته را
هیچکس آگاه از سر دهانت نشد — کی شود معلوم مضمون نامهٔ سربسته را
صد بهار آخر شد و هر گل بفرقی جا گرفت — وای بر فرق سر و کاری نشد گلدسته را
کشتگان تندخو را کی بقائی حاصلست — نیست جز ملک عدم راه شرار جسته را
در دل ما می شود ذوق لب و دندان او — با هم یکجا چون همی بینیم قند و پسته را
بعد ازین خادم بسوگندت کند کی اعتبار — هیچکس نشکست زینسان چون تو عهد بسته را

قربان لطفهای نهانیش می شوم
سر خواند نزد خویش بعذر ستم مرا

زاهد چه شد اگر بحقارت نگاه کرد
دارد بدیر پیر مغان محترم مرا

در عهد خویش خواجهٔ اقلیم همتم
یارب مساز بندهٔ اهل درم مرا

رویش سیاه باد که انداخت یکبیک
صبح شب وصال تو در شام غم مرا

خادم کلام من دل عالم همی کشد
گویند از آن سخنور جادو رقم مرا

از چه نسیان بکنی ای ستم ایجاد مرا
رحم گر نیست بکن از ستمی یاد مرا

من از آن قامت رعناش تماشا کردم
کی فریبد بچمن جلوهٔ شمشاد مرا

بسکه از هجر تو ای یار بجان غمگینم
روی بنما و بکن از نظری شاد مرا

مرغ دل بی تو بگلزار اسیر غم شد
بخدا گشت چمن خانهٔ صیاد مرا

دست از خون من کشته کند گر نگزیر
خون بهامی است همین زان بت جلاد مرا

عشق آتش بدلم زد و چشمم آب بریخت
خاک باد ابسرش داد چه برباد مرا

خادم امروز به پیرانه سری در مکتب
می کشد الفت آن طفل پریزاد مرا

شکوه نیست گر از آن بت گلفام مرا
امشب از وصل فرستاد چو پیغام مرا

ناصح نادان به ترک عشق آن بت گفت لیک — از کلام یاوه اش یک حرف نشنیدیم ما

این قدر یارب سحر هم گریه ها بر حسن آن بت — که بخواب غفلت دنیا نه خندیدیم ما

گوش اهل آسمان گردید کر بالای چرخ — در ته خاک آنقدر از درد نالیدیم ما

دست بر سر می زدند از رشک هشیاران بزم — چون ز بیهوشی بپای یار غلطیدیم ما

صد بلا از بخت آفت زای ما بیدار شد — چون بزیر آسمان یک لحظه خوابیدیم ما

طاقت نظارهٔ رویش نشد از درد دل — چشم هنگام وداع یار پوشیدیم ما

دوش در گلشن بیاد آن قد شمشاد وش — در کنار خویشتن صد جو روان دیدیم ما

نالهٔ خادم موثر گشت آخر بعد مرگ
یار را در لاش او گریان بسی دیدیم ما

نکوی گر رود بر جای او بدتر شود پیدا — چو آتش میشود معدوم خاکستر شود پیدا

به پیری چه بیحاصل چه در غفلت جوانی رفت — کی ز باران بشاخ خشک برگ و بر شود پیدا

اگر یکدم در آید زین خرام ناز آن قاتل — بخاک کشتگان هنگامهٔ محشر شود پیدا

بمیدان طلب گم شوی هان غم مخور هرگز — چو خضر از غیب پیشت ناگهان رهبر شود پیدا

پی تحصیل نندگی می کنم نیرنگ سازیها
گلوی حرص را کشتم ز تیغ بی نیازیها

اگر دستی دهد امشب ز سر در پایش اندازم
که باشد بهر سر یاران همین بس سرفرازیها

بیا ای ماه زود امشب که از هجران شدم
سحر پیدا نگردد تر ز سمت این حیله سازیها

ز بهر سبزهٔ افتاده از بالا بزیر آید
بیاموزید از باران رهِ عاجز نوازیها

هنوزت در دبستان جهان شرمی نمی آید
که چون طفلان به پیری مانده سرگرم بازیها

نشان آه در گیر و سوار اسپ وحشت شو
اگر در رزمگاه عشق خواهی ترکتازیها

شب هجر سیه رویان بسر کی میشود خادم
بصبح عشق بیند آنکه شب اندازیها

کدام شب که نه بینیم بخواب رویش را
کدام روز که نبود خیال کویش را

خروس شب وصل ار نوا کشد بیگاه
توان برید بوقت سحر گلویش را

اگر ز دست جنون چاک گشت پیرهنم
مجو ز سوزن عیسی دگر رفویش را

سرشک من که همی ریخت جابجا چو دو چشم
غم تو ریخت بر خاک آبرویش را

بعمر خویش که خادم غریب و ناکام است
دمی بر آر ز الطاف آرزویش را

یار را امشب گران خاطر بخود دیدیم ما
رنجش بی موجب او را نفهمیدیم ما

مهره بساط دهر از کج بازی یاران چو دید
مهرهٔ صحبت ز هم یکبار برچیدیم ما

جای گلبانگ اندرین فصل بهار — در قفس آه و فغان داریم ما
قصهٔ هجران نباشد یکدو حرف — گوش کن یک داستان داریم ما
گر رقیب آمد ببین ما چه غم — یار خود را مهربان داریم ما

همچو خادم مسکن خود روز و شب
بر در دیر مغان داریم ما

کجا پروا کنم هنگامهٔ آشوب محشر را — که من خو کرده ام آن تندخوییهای دلبر را
نمی آرد مرا در یاد خود آن شوخ بی پروا — مگر وقتیکه میگیرد بدست خویش خنجر را
من اینک با می و مینا بزیر تاک بنشستم — بروزا هر ترا بگذاشتم طوبی و کوثر را
دماغم ای صبا از نکهت گل مشو برهم — ازان روزیکه بو کردم من آن زلف معنبر را
بیان سوز دل در نامه شد تحریر می ترسم — که شاید بر هوا آتش زند بال کبوتر را
باین روشندلی خود که من با عجز خو کردم — نمیدانی که با گرد است ربط خاص گوهر را

ز چشمم قطرهای اشک چون سیاره می ریزد
شبی خادم که یاد آرم بتان ماه پیکر را

نشد تجلی حسن تو ای نگار مرا — وگرنه رفتن دیر و حرم چکار مرا
وفای وعده نیاید گر از تو صاحب گنج — ازین چه سود که داری در انتظار مرا

تا ز وحشت داد پیغام این دل شیدا مرا
خوش نمی آید بغیر از دامن صحرا مرا

روزگارم در سفر بگذشت چون ریگ روان
نیست آگاهی هنوز از منزل و ماوا مرا

یاد باد آن روزها کز شیوهٔ مهر و وفا
نزد خود میداشتی ای ماه من شبها مرا

روز و شب سرگشته می مانم بگلزار جهان
چون نسیم صبحگاهی کس ندید یکجا مرا

زهر چشمش گر بجان ناتوانم کار کرد
غم نباشد گر دهد تریاک زان لبها مرا

شعله های آتش هجران بخود در یافتم
ز آفتاب حشر کی باشد دگر پروا مرا

چون شود غواص طبعم غوطه زن در بحر فکر
میرسد خادم بکف صد گوهر یکتا مرا

عشق خوبان را نهان داریم ما
در دل خود همچو جان داریم ما

سینه ام از داغها گلزار شد
کی گذر در بوستان داریم ما

تا سحر در خلوت جانان چو شمع
راز دل را بر زبان داریم ما

شور محشر بر سر و ما بیخبر
آنچنان خواب گران داریم ما

پیش تیغ ابروی آن فتنه گر
سینه بهر امتحان داریم ما

در شب مه سیر نتوانیم کرد
جامهٔ خود از کتان داریم ما

کافر عشقیم و دیگر کار نیست
روز و شب فکر بتان داریم ما

دلم در پیچ و تاب آمد خدا را ای بت مه‌وش
دگر بر عارض گلگون مپیچان زلف پیچان را

ز حسرت دست می‌مالیم تا بستی حنا در دست
نمالیدی چرا در دست خود خون شهیدان را

اگر فهمیم پیش کس ظاهر نسازم من جفای تو
مگر پنهان چسان سازم بتن زخم نمایان را

ز کوه و دشت چون فریاد مجنون می‌کنم گرم
درون خلوت دل هر زمان آریم جانان را

کدامی جا مقرر کرده‌ای عشق بهر من
بقیس و کوهکن قسمت چرا کردی کوه و بیابان را

ازان خوشنویسی اکنون مصور گشته‌ام خادم
که در دیوان خود بکشیدم تصویر خوبان را

ز عمری وا همی دارم براهت چشم گریان را
سرت گردم بیا بنمای یکدم روی خندان را

بروز ابر بی می شد چو برهم از سر مستی
نمودم قلقل مینا تصور شور باران را

دلم هنگام حسرت آرزوی رنج می‌آرد
بجوید در عزیزی یوسف من کنج زندان را

کجا فصل گل آید یاران که از جوش جنون خود
مثال غنچه سازم چاک دامان گریبان را

بنومیدی چه افتی هان مشو دلتنگ خندان باش
که بیند شب سحر در جیب خود خورشید تابان را

بعمری خوش بیش آرامی که می‌گویند ای یاران
همانا در ته شمشیر قاتل یافتم آن را

به پیش همت من کوه را برداشتن سهل است
مگر مشکل سر سوی کشیدن بار احسان را

گران تر بگذرد چون پای در بزم خلط خوبان
بدل کی جا توانم کرد این نازک مزاجان را

برو تو عقل که من بعد با جنون کار است | پیام میرسد امروز از بهار مرا

بدور نرگس مست تو آنچنان مستم | که یکزمان نتوان یافت هوشیار مرا

ز نالهای من ار اهل شهر میرنجند | نه منع کرد کسی دشت و کوهسار مرا

بحق پیر مغان ساقیا بده جامی | رسید جان بلب امروز از خمار مرا

بچشم یار چو خادم عزیز آمده ام
چه غم اگر بشمارد رقیب خوار مرا

آهوی وحشی ز پا ماند بجولانگاه ما | برق هم بیتاب گردد از شرار آه ما

زاهد خلوت نشین زنار بر بندد بدوش | گر ز پرده رخ برآرد آن بت گمراه ما

می روم چون بوی گل در گلشن نقش رقیب | کی تواند گشت همچون خار سد راه ما

خفتگان خاک را یک لحظه آرامی نماند | بعد مرگم در زمین این ناله جانکاه ما

گه بدیر و گه بکعبه از چه می آریم رو | هیچکس آگه نشد اصلا ز رسم و راه ما

می دهد از آمدن آن ماهرو ما را خبر | از طپیدنهای خود امشب دل آگاه ما

ز ریا امروز خادم سوی مسجد میرود
ورنه دیشب بود در دیر مغان همراه ما

توانم ضبط کردن در دل آه و افغان را | مگر یاران نمیدارم علاج چشم گریان را

طائر مضمون کجا در دام سعی می فتد — تا نیفشاند در وی دانۂ افکار را

از شنیدنها تصوّر داشت ما را در کلام
ورنه می بستیم خادم دفتر اشعار را

شد فصل گل آخر نه بر آمد هوس ما — انداخت نرگس برگ گلی در قفس ما

شبنم نتوان گفت ببینید که هر صبح — آثار پدید است گداز نفس ما

عشق تو بعظم و جسد ما بزد آتش — بنگر که خوش افروخته شد خار و خس ما

آرند بسی یاد ز ما و از سخن ما — در دیر بمانند کسانی که پس ما

خوش وقت اسیری خود امروز که صیاد — از شاخ گلی ساخت چوب قفس ما

میدان امل را حد و پایان نتوان یافت — لنگست در این مرحله گام هوس ما

امید نگهبانی کالا نتوان داشت — با دزد کند یار فروشی عسس ما

چون شانه بدل چاک فتاد از غم آن زلف — ای کاش که می گشت بران دسترس ما

[illegible]

ز رنگیان بچمن جلوه مکن لاله عذارا — تا نی نشد از رشک گل چهره غبارا

جان باخته ام در ره عشقت ز وفای — مپسند دگر هر من دلخسته جفارا

چنان از نظمِ خادم بر زبان مشهور شد گلبانگ
نمی آرد کسی بر لب دگر ذکر صفاهان را

ملمع موم پریشان بر رخ خود زلفِ پیچان را ... چرا برهم کنی ای جان تو دلهای پریشان را
سحر دیگر نگردد صبح محشر نیست یک حرفی ... شب هجران من هرگز نپذیرد این پایان را
نباشد کز طپیدن باز مانم زیر تیغ او ... خدارا کس بدست قاتلم ندهد نمکدان را
نیامد نامه بر یارب چرا دیر این قدر گردید ... غلط امروز شاید کرد راه کوی جانان را
درونِ خلوتِ دل جلوه کن ای گنج بی‌همتا ... که بینیم یکزمان آباد من این گنج ویران را
جنون دارد اشتغالی خوش مرا در وادی وحشت ... که گاهی پاره سازم دامن و گاهی گریبان را
صبا آمد ز کوی او نه استاد یکزمان کز وی ... بپرسم من حکایتهای آن زلف پریشان را
خدا صیاد و گلچین را چرا غارت نمی‌سازد ... که می‌سازند هر دو بی گل و بلبل گلستان را

بیا و این غزل خادم بخوان پیش علی حیدر
که او خوش می‌دهد دادِ کلام نکته سنجان را

بسکه بگسستند باهم سبحه و زنار را ... فرق در عشقت نمانده کافر و دیندار را
ذکر دیر و کعبه ای شیخ و برهمن تا بکی ... مسکنِ خود ساختم من آستانِ یار را
گر همی خواهی کشادِ مطلب خود تا چو من ... بند پیش مردمان یکسر لبِ اظهار را

تعالی الله صبح است اینکه از خورشید آمد — اجابت شد پس از عمری دعای صبحگاهیها

بتان را گو که بی پروا ستم را کار فرمائید — بشهر عشق هرگز نیست رسم دادخواهیها

فغان از دست عشق خود که هر دم از فغان من — نمی خسپند در آرام با هم مرغ و ماهیها

خوشا سامان را ایوان فقر اسباب بی برگی — که موج بوریای ماست فرش پادشاهیها

ببین و گریه کن بر نقش عصیانی که بیدار — بنا شی خنده رو همچون نگین از روسیاهیها

بشهر عشق خادم خسرو و فرهاد را زیبا — که می دارد بسر از تیشه زنبیان کلاهیها

بدست تیغ گرفت است یار بر زدن ما — چه خوش که بس مسرور کارش فتد بگردن ما

چگونه نقد دل خویشتن بکف آرم — چو چشم فتنه گر یار گشت رهزن ما

شد است خانهٔ ما روشن از رخش ز انسان — که مهر نور سحر می برد ز روزن ما

ز هرزه گردی او هیچ جا نماند ولی — کهی قدم ببساط هم نزد بمسکن ما

بدوست عشق نهانی ما چو شد ظاهر — بریده مهر خود یکبار و گشت دشمن ما

ز کار خانهٔ خیاط بارگاه ازل — قبای برهنگی آمده است بر تن ما

گستاخ چنین چشم میندازی به نرگس — از شرم ببندیش و نگهدار حیا را

اکثر ز حنا سرخ کنی دست خود ای یار — گلگون بکن از خون کسی هم کف پا را

در منزل مقصود برفتند حریفان — ای وای درین مرحله بگذاشته ما را

در محکمهٔ عشق چه عدلست که آن جا — یکجا بنشانند بهم شاه و گدا را

خادم ز غم هجر تو جان می دهد امروز
بگذر بترحم بر او زود خدا را

یکدم ز دل برآرم اگر دود آه را — بالای چرخ تیره کنم مهر و ماه را

دل را هدف نموده به پیشت ستاده ام — جانا توقف است چه تیر نگاه را

از یار شکوه نیست چو نامد بسوی من — نسبت کجا بود بگدا بادشاه را

عشقش اگر رسد بدل از عقل غم مخور — کی پیش برق تاب بود پر کاه را

امید عفو رحمت حق دارم تا بحشر — ببیند سبک چو کاه تو کوه گناه را

دلها شکسته شد ز شکن های طره ات — دیگر مکن تو گوشه شکسته کلاه را

خادم ز یاد آن بت ابرو کمان خویش
تا صبح می کشید ز دل تیر آه را

بملک حسن میدارند خوبان بادشاهیها — اگر چه هستند خلق از ظلمشان در داد خواهیها

قیامت می کند بر دل فراق دوستداران را
الهی تا بکی مهجور داری دلفگاران را

بسیر گلشن هر شب با می و معشوق باید رفت
نباید داد مفت از دست خود فصل بهاران را

نمی شد چاک چاک از خار غم دامان دل هرگز
بجز دگر ره نمیدانم عشق گلعذاران را

ز طرف کوهساران ساقی ابر از سحر پیداست
هوائی می کشی باد ا سیار ک باده خواران را

نمیدانم چه مستی هاست در چشم فسون سازش
که مست بیخبر انداخت یکسر هوشیاران را

درون خلوت خود داده تا جای اغیاران
برون افگنده ای شوخ از دل ما یاران را

هجوم غم مرا هر ساعت از جا می دهد خادم
به پیش خود نمیدارم دریغا غمگساران را

رسیده است ز عشق تو تا پیام مرا
بگریه کار فتاد است صبح و شام مرا

شکسته بالیم آزاد داشت از صیاد
که بعد ازین نماید اسیر دام مرا

چو سر نوشت ازل هست عشق خوبانم
کنون ز نیک نهد بد ز زاران کدام مرا

بجستجوی تو سرگشته ام چنان امروز
که آسمان شده خم می کند سلام مرا

چو عشق مغبچگان کرد جا بدل اینک
بغیر سجده نبود دگر مقام مرا

ز دست هجر چو کارم تمام شد زین پس
چه سود از انکه ز وصلش رسد پیام مرا

ز دولت ارچه نشد شهرتم چه غم خادم
که می کند بجهان مشتهر کلام مرا

از خال سیاه تو بداغ است دل ما | افروخته چون لاله بباغ است دل ما
گم گشت که از سینهٔ ما خوب بدانیم | از بهر دهانش بسراغ است دل ما
ای لاله عذاران ز پی سیر بیائید | امروز ز هر داغ که باغ است دل ما
گلزار جهان است برو چون قفسی تنگ | طاؤس گلستان فراغ است دل ما
بر تربت ما شمع میارید که از داغ | تا حشر فروزنده چراغ است دل ما
آن نغمهٔ خوش طوطی شکرشکنی کو | بگرفته بس از بانگ کلاغ است دل ما

خادم چه علاجی است دگر وحشت خود را
مألوف به بستان نه براغ است دل ما

برقع ز رخ خویش بر انداز خدا را | تا چند بخود راه دهی شرم و حیا را
آهسته قدم بر سر سنبل بنه ای گل | تا آبله ریزند همه آن کف پا را
بیتابی عاشق شود از وصل فزونتر | بلبل بچمن می کشد از بسکه نوا را
یک صبح که در صحن چمن جلوه نمودی | تا حال گل از رشک کند چاک قبا را
عمریست که ما غمزدگان خواب نداریم | بگذار بزانوی خود اینک سر ما را
تو خضر که باشد ز دلیل ره من دور | گمراهیم از راه برد راهنما را
خادم چه عجب گر بسر کوی تو آمد | اکثر گذری بر در شاه است گدا را

تا جان به تن ماست بیا باشد سخن ما / از بهر همین است زبان در دهن ما

غم نیست اگر روشنی شمع نباشد / فانوس خیال است چو در انجمن ما

هر غنچه که بشگفت پر از رخ او رنگ / همرنگ خزان است بهار چمن ما

دیگر نبود هیچ غم ای جامه بدوشان / گردید تن برهنگی پیرهن ما

از دادن پیمانهٔ می در کف غیران / دل را مشکن ای بت پیمان‌شکن ما

قربان سر تیغ توام ای بت سفاک / از زخم سر مو نه تهی داشت تن ما

گردد نه پس مرگ ز عریانی خود ننگ / بر لاش گذارند نه یاران کفن ما

ای کاش که در ساغر زرین گلستان / می در دهد آن ساقی سیمین ذقن ما

امروز ز غربت که فتادیم بدهلی / خادم که رساند خبری از وطن ما

اگر بگیر مان بیابم بت دلربای خود را / ز نیاز عرضه دارم همه مدعای خود را

ز وفا دمی بسوی من کشته یار بگذر / که جز این دگر نخواهم ز تو خونبهای خود را

بچه سان غنود بختم که دگر نگشت بیدار / که شبی بخواب بینم بت دلربای خود را

ببرم نه غمگساری ز انیس و دوستداری / ز غم فراق گویم بکه ماجرای خود را

تو بشکر آنکه شاهی بدیار خوبروئی / چه شود اگر نوازی ز کرم گدای خود را

هوای آن حریم جنت آسا می کشد ما را / ز باد صبح می خواهیم افزون تیزی پا را

دل من از فروغ عشق غیرت خورشید گردد / بیاد آرم چو روی دلبران ماه سیما را

اگر آزادگی خواهی تو از هم صحبتان گم شو / کجا در دام صیادان کسی بیند عنقا را

ز راز آن دهان واقف نخواهی شد دلا هرگز / که کس نکشود و نکشاید بحکمت این معما را

خیال او بخواب اندر نمی آید در آغوشم / بهر شب می کشایم من عبث دست تمنا را

نسیم صبح امروز از سر کویش همی آید / که می یابم همانا بوی زلف عنبر آسا را

فضای دهلی و گلگشت باغ و سیر بازارش / چو در دل یاد آید خادم از جا می برد ما را

رسید یک بیک آن شمع و بمنزل ما / نبود بی سبب امشب طپیدن دل ما

ز وعده های تو ایجان که لب وفا دور است / نمیشود بجز از انتظار حاصل ما

بیاد آن قد بالا شدیم در ته خاک / سزد که سرو دمد جای سبزه از گل ما

بساربان ز ره التفات لیلی گفت / که سوی قیس در افگن گذار محمل ما

ز تیره بختی خود بعد ازین شکایت نیست / که نور چهره یار است شمع محفل ما

چنین ستم که ز دست زمانه بر دل ماست / خبر دهید خدا را بشاه عادل ما

دلم بوعده گرفت و نداد ای خادم / مپرس حالت آن یار بد معامل ما

ظالم خونخوار بر دل بشکند زخم خراش
کار با سنگ فسان آخر فتد شمشیر را

گر نه ز نیسان سوختی بال و پر پروانه شمع
بر سر خود کی بدیدی آفت گلگیر را

باج اندیشان نباشد راستان را آفتی
دور ز آغوش کمان دیدیم خادم تیر را

زیر خاک از فکر بیداری چه آزادیم ما
شور محشر بر سر آمد چشم نگشادیم ما

با وجود این دل کجا بار تعلق می‌کشیم
در گلستان جهان چون سرو آزادیم ما

چشم بربستیم یکسر از تماشای جهان
تا خیال یار را در دیده جا دادیم ما

گوش بر فریاد ما کی کند آن تندخو
بر درش از سالها ناحق بفریادیم ما

عشق پروازی نبود از آشیان تا چمن
گر بماندیم در قفس از لطف صیادیم ما

کار ما دیوانگان دیگر کجا افتد بعقل
واله و شیدا بروی یک پریزادیم ما

پیش آن دلدار خادم برخلاف دیگران
جای خط در دست قاصد دل فرستادیم ما

گر در چمن افتد گذر آن غنچه دهن را
شرمنده کند قد و رخش سرو و سمن را

در مملکت عشق چه غربت زدگانیم
یکدم نزند همره ما بدل یاد وطن را

در چشم سیاه تو ندانم چه فسون است
کآواره نمود است غزالان ختن را

دل من ز چشم جانان شده ناتوان و بیمار | چه خوش است این که جوید ز لبش دوای خود را

همه بوالهوس کویش ره خود برند خادم
اگر یکزبان رواجی دهد او جفای خود را

تا تو رفتی غم در آمد در دل ناشاد ما | از زمین تا آسمان شد ناله و فریاد ما
ما اسیران را بآب دانهٔ خود یادی نکرد | حرف نتوان زد ز بی پروائی صیاد ما
آسمان نیسان که بر ما ظلم بیجا می کند | ظاهرا تلقین کرده است آن ستم ایجاد ما
ایکه می گفتی فراموشت نسازم هیچگاه | یاد کن گر سهو هم اینک نیاری یاد ما
ما ز آزادی خود پابند مکتب نیستیم | ورنه دارد جای سیلی لطفها استاد ما
وقت بسمل از نگاه عجز نتوان دیدنش | تا نیفتد رحمی از وی در دل صیاد ما

از کجا‌ها بگفت از عاشقان کیست این
رفت خادم چون بگوشش ناله و فریاد ما

ای همیدانم چه بد است از من تقصیر را | کاینچنین بر سنگ یا رب میزند شمشیر را
هر که جنبش میکند از جا بدام آفت است | خوف صیادی نباشد طائر تصویر را
وحشت دل را همی نازم که از تاثیر خویش | چشم آهو کرد آخر حلقهٔ زنجیر را
فیض اهل کمال از نقصان ظاهر شود | آشکارا میکند خاصیت اکسیر را

ز اوج و حضیض ناقص و کامل عجب مدار
خادم ببین به بحر تو در گوهر و حباب

ای چه می بپند درون پردهٔ شب آفتاب — کانچنین خیزد سحرگه خنده بر لب آفتاب
فیض از روشن ضمیران میرسد نزدیک و دور — نور می بخشد ز مشرق تا بمغرب آفتاب
آن بت زرین قبا هرگه برون از پرده شد — گفت هر کس بر زمین پیداست یارب آفتاب
از رخ پر نور او گر بر فلک تابی رود — از فروغ او نماید همچو کوکب آفتاب
منت همسایه کی بر خود بگیرند اهل فیض — جُست از عیسی نه درمان هست در تب آفتاب
حلقهٔ گوشش اگر می دید بر گردون ز رشک — همچو ماه نو تهی می کرد قالب آفتاب

در سواد زلف مشکین وی تا بالش ببین
گر همی خواهی تو خادم دید در شب آفتاب

هلال عید شد از دل غم صوم است دور امشب — بیا ساقی صبوحی ساز بر جای سحور امشب
شب ماه است هر سو جلوهٔ نور است در عالم — بده ساقی شراب صاف در جام بلور امشب
فغان و آه می دارم و هر دم اشک می بارم — به نزدیک اجل هستم ز تو من مانده دور امشب
همانا کلبهٔ احزان من خلد برین گردد — اگر آید ز راه التفات آن رشک حور امشب
ز ساقی و می و مینا بهم جمعیتی خوش بود — فتاد از محتسب ناگاه در محفل فتور امشب

در وصف دهان تو همین یک سخن ماست / گر تنگی او راه ندیدیم سخن را
غم نیست اگر راه ندادند درونم / از رخنهٔ دیوار توان دید چمن را
ای وای بحالم که پس از مرگ بگویند / سامان نه کسی کرد بهم گور و کفن را

امروز چه از رشحهٔ خود کلک تو خادم
سیراب نمو داست گلستان سخن را

ردیف الباء

ساقی بیا بصحن چمن با بط شراب / امشب منم و یار من و سیر ماهتاب
این قطرهٔ عرق که به روی نگار ماست / اعجاز حسن اوست که بر آتش است آب
دلهای بیدلان نشود تا ز هم جدا / ایجان مزن تو شانه بر آن زلف نیم تاب
آتش زده شود گل و گلزار یک بیک / گر در چمن فتد ز رخ آن صنم نقاب
تابان شده ست بسکه دل از پرتو خویش / من بعد سر کشد ز گریبانم آفتاب
یکباره دین و عقل بسوزد چو خار و خس / جائیکه نار عشق کشد سر در التهاب
در دیدهٔ پر آب کشیدیم نقش دوست / جز من کشیده است که نقشی چنین بر آب
هم بزم دیگران شدی و جامها زدی / من ساختم ز بهر تو ناحق جگر کباب

رحم کن ای باغبان یکدم بحال عندلیب / دستهٔ از گل بنه در آشیان عندلیب

درد دل بیدرد تا ثیری ز آه و ناله نیست / رحم کی صیاد آرد بر فغان عندلیب

سر بسر در سینهٔ هر غنچه مخفی مانده است / در چمن ای باغبان راز نهان عندلیب

آنقدر از درد دل بگریست کاخر در چمن / پر شده هر جوی از اشک روان عندلیب

گل همه تن گوش میگردد بهنگام سحر / از برای استماع داستان عندلیب

جای آن دارد که زند باغبان از رشک سر / چون گل از رخ برزند آتش بجان عندلیب

شعرهای خادم شیرین بیان در فصل گل / شد به بستان هر زمان ورد زبان عندلیب

روز عید است بیا ساقی گلچهره شتاب / آتش شوق مرا تیز کن از آب شراب

لله الحمد که شد محنت سی روزه تمام / حالیا ما و در میکده و بادهٔ ناب

گوشم آگنده شد از بانگ صلوة و تکبیر / کو مغنی که نوای کشد از چنگ و رباب

میرسد پیری و صد غم بقفا می آید / عیش کن عیش و غنیمت بشمار عهد شباب

مرغ شبخوان بنوای سحر آهنگ نمود / ساقیا خیز و بکن برگ صبوحی بشتاب

آتش انداز بخاشاک تعلق زنهار / بکن ای خواجه غم دهر که نقشی است بر آب

غیر عشقم بعمل نامه دگر ننوشتند / خادما نیست مرا هیچ غم از روز حساب

زآغوش من کرد آن حیله به رهم میزدی نیسان — بگو بهر خدا از من چه صادر شد قصور امشب

چنان از دل کشیدم ناله جانکاه من خادم
که بهر خفتگان خاک گشت آواز صور امشب

آن مه که ندیم من دیوانه شد امشب — بین کلبهٔ من رشک پریخانه شد امشب
نی دور که آن مه بسرم جلوه گر آید — جای من دیوانه بویرانه شد امشب
در دیر دلم بسکه خیالات بتان است — این دل نتوان گفت که بتخانه شد امشب
غم نیست اگر ساغر عمرم شده خالی — پر از می جانبخش چو پیمانه شد امشب

در مدرسه با مفتی شهرم ز پی بحث
خانه ز در میکده مستانه شد امشب

ایجان بیا باش تو مهمان من امشب — از ما حضر است این دل بریان من امشب
بگذر بسرم زود که از شوق جمالت — جان بر لب من آمده ای جان من امشب
تا کی شمرم اختر و سیاره ز هجرت — زود آ بسرم ای مه تابان من امشب
کن رشک چمن خلوت ویرانهٔ ام کسیر — از مقدم خود ای گل خندان من امشب
ای باد صبا نکهت گل ای جیلهم من — بو آر از آن طرهٔ جانان من امشب
ای خادم غمزه از نشین بر بسر بالین — کن گوش دمی قصهٔ هجران من امشب

چشم مست ساقی رنگین عذار — می دهد هر لحظه پیغام شراب
خوش نباشد گر فتد پایم بگنج — کاش در دستم فتد جام شراب
آنچنان مستم که تیغ نیزه نگاه — می کشم آبی در ایام شراب
محتسب خونریز و مفتی دره زن — هان مبر خادم دگر نام شراب

شب ماه است بیا تا بگلستان امشب — پر کنیم دامن خود را ز گل و ریحان امشب
شیشهٔ می ببر و دست بت مهرو گیر — با چنین حال بکن سیر گلستان امشب
از غم زلف تو کان قصه دراز است بسی — تا سحر بود مرا خواب پریشان امشب
کوکب بخت من امروز فروزان شده است — آمد از مهر برم آن مه تابان امشب
بعد ازین حد صحرای عدم باید دید — آمد از وحشت من تنگ چو میدان امشب
از درازی شب هجر دلم صد چاک است — چاک زن صبح تو خود زود بدامان امشب
شب وصلست بنه لب بلبش ای خادم — دیگر آری چه بلب قصهٔ هجران امشب

بسکه می باشد خمار آلوده چشم یار شب — رنج افزون میشود آری بهر بیمار شب
او ز عشرت می گذارد با رقیبان و مرا — من ز غم لب میزنم سر بر سر دیوار شب

بکش از روی آتشناک خویش ای جان نقاب امشب | که تا در شب ببینیم بی تکلف آفتاب امشب

روم در خواب خوش تا صبح محشر دیده نگشایم | اگر بینیم جمال آن مه تابان بخواب امشب

ز یاد چشم مست او بکیفیتی دارم | ببر ساقی ز پیش چشم من جام شراب امشب

شهید غمزهٔ وحشی نگاه کیست حیرانم | که دل در موج خون نبض دارد از اضطراب امشب

کجا در چشم من خواب آشنا یک لحظه می گردد | بیاد حلقهٔ زلف تو دارم پیچ و تاب امشب

بخلوتخانه ام غیر از خیالت نیست دیگر کس | چه خوش باشد که آئی در کنارم بیحجاب امشب

ز راه التفات یکدم بیا بنشین ببالینش
سرت گردم ز خادم ای مه من رو متاب امشب

آمد برم آن مه گل پیرهن امشب | سر بر زده از دامن صد چمن امشب

سیریم ز جان بسکه بدروازهٔ قاتل | مارا برساند به تیغ و کفن امشب

سوزم نه چرا شمع صفت کآتش آهم | انداخته صد شعله بجان و تن امشب

گفتی که بشبی بپیش تو من جلوه گر آیم | قربان دل من باد بیا جان من امشب

دیگر غم تنهائی خود نیست بخادم
از فکر خود آراسته صد انجمن امشب

فصل گل آمد بده جام شراب | ساقیا این است ایام شراب

چشم او تا بغمزه همراز است | در دل برق آتش انداز است
خوش برآمد بروی تو خط سبز | حسن انجام تو ز آغاز است
دل بکف داشتن دگر معلوم | گر چنین از تو عشوه و ناز است
کی توانم نهفت آتش عشق | چشم بر آب سخت غماز است
گاه راند و گاه می خواند | این چه ناز است وین چه انداز است
مژه برهم زدن نمی دانم | تا بروی تو چشم من باز است

خادم امروز از کلام تو شد
بردوان اشتهر چو شیراز است

دل بزلف پرخمت بستن خطاست | با چو تو بی مهر پیوستن خطاست
شد دلم خون بعد ازین مشاطه را | بر کف پایش حنا بستن خطاست
چون رقیبان بر سر رم ایستاده اند | بر سر بزم تو بنشستن خطاست
تا توانی پر حذر از عشق باش | بر سر آتش ترا جستن خطاست
قید زلفش موجب آزادگی است | خویش را زین بند وارستن خطاست
بر سر پیمان خود ثابت بباش | رشتهای عهد بگسستن خطاست
بشنو ای خادم که مضطر خوب گفت | دل درین دنیای دون بستن خطاست

بی سه رویش که از وی آفتاب آید خجل — میشود روز قیامت بر من بیمار شب
روزگاری شد که می دارم من خوابیده بخت — دیدهٔ خود را بیاد دیده اش بیدار شب
برسان بیار نشیان بس نگردد شب دراز — گر رسد بهر عیادت یکزمان آن یار شب
دوش در سیر گلستان بی رخ آن گلعذار — پرتو مهتاب بر من بود آتشبار شب

از ریا امروز خادم سوی مسجد میرود — بود دست جام می در خانهٔ خمار شب

الله الله شب هجران چه دراز است امشب — نفس صبح همانا که گداز است امشب
از رخ و زلف گهی صبح و گهی شام کند — یار در بزم مگر شعبده باز است امشب
ذکری از گیسوی آن یار کسی میراند — بخدا از همه شب‌ها که دراز است امشب
سیزند تیغ ز ابرو و سنان از مژگان — خواب کو کارم از آن عربده ساز است امشب
مژه بر هم نزنم تا بسحر چون اختر — چشم حیرت زده بر روی تو باز است امشب
دست خواهش ز من و چیدن دامان از واست — گرم هنگامهٔ از ناز و نیاز است امشب
گوش تا چند کنم چشم بخواب آلایم — خادم افسانهٔ هجر تو دراز است امشب

ردیف التاء

گر لبیب از مرگ بلبل همچو وحشت باقی است — غم نداریم که صحرای قیامت باقی است
بنشاط هم نزند گام سوی مرقد من — در دل یار ندانم چه قساوت باقی است
شد طپیدن به ته خنجر قاتل بیجا — جان ز تن رفت بدل لیک خجالت باقیست
کس نه بیدار کند باز دگر می خسپیم — تا زمانیکه مرا این شور قیامت باقیست
نیست مایوسیم از ذات مجیب الدعوات — بدعای خودم امید اجابت باقیست
جان داد ندگر اصحاب سلامت غم نیست — بهر من صحبت ارباب ملامت باقیست

زود از بهر عیادت بر خادم بگذر
آه دیگر ز حیاتش دو سه ساعت باقیست

بی رخ گلرنگ ساقی بزم یاران ماتم است — ساغر پر باده در مجلس چو چشم پرنم است
از کدورتهای دل هرگز شکایت نیستم — گوهر شهوار در گردیتیمی دائم است
خواهی از آزادگیها شو بعشق او اسیر — در غم عشقش دلم از فکر دنیا بیغم است
بلبلم تنها چسان سازد ز دستشان گریز — بهر قتلش چشم و ابرویش چو هر دو باهم است
حرف نتوانم زدن از انقلاب روزگار — سوده الماس در زخمم بجای مرهم است
ترکتازیهاست مشکل در صف میدان عشق — زهرهٔ اسفندیار اینجا نه تاب رستم است
همچو سرو ایستاده غافل چرا مثل نسیم — فرصت گلگشت باغ بهر خادم یکدم است

غم به از عیش در شمار من است | کان بت امروز غمگسار من است
تا صبا خود بگو چه فهمانم | دل نه در دست اختیار من است
ای غم از نزد من کناره بگیر | امشب آن ماه همکنار من است
ره به بزمش نهان برم لیکن | خوف از چشم اشکبار من است
سخن من چو ره ندارد بگوش | پیش چشمش چه اعتبار من است
وعده اش را وفا بعمر نیست | روزها از چه در شمار من است



دوش می گفت یار از ره لطف
خادم از عاشقان زار من است



دل من پایمال صد ستم است | در خرامش چو فتنه هر قدم است
من شهنشاه کشور عشقم | ناله و آه لشکر و علم است
تا تو بربسته حنا در دست | دل خون گشته پایمال غم است
از برای دهان او اینک | جستجویم بکشور عدم است
بمن خسته نیست گر رحمش | هم غنیمت از او که این ستم است
از رخ آن نگار حور سرشت | خانه ام همچو روضهٔ ارم است
خادم از عشق باش بیگانه | هر که دل داد آشنای غم است

خیال یار که لیل و نهار در چشم است ‌ ‌ همیشه جلوهٔ باغ و بهار در چشم است

ز خاک پاش توان کرد چشم خود روشن ‌ ‌ دگر نه سرمه درین جا غبار در چشم است

ندید دیده ز روزیکه زلف پیچانش ‌ ‌ بخواب شب همه شب شکل مار در چشم است

ز عمر خویش ندیدیم روزها یارب ‌ ‌ کجا برفت که شبهای تار در چشم است

به پیش دیدهٔ مخمور یار نرگس را ‌ ‌ کجا بباغ دگر اعتبار در چشم است

کجا روم بتماشای گل بصحن چمن ‌ ‌ هنوز چهرهٔ آن گلعذار در چشم است

بغیر پای بتان خادما نثار مکن ‌ ‌ ترا که این گهر آبدار در چشم است

ای شوخ دیده و دل هر دو جای تست ‌ ‌ بنشین تو هر کجا که نشینی سرای تست

ما سر فدای خنجر تسلیم کرده ایم ‌ ‌ خواهی بدار خواه بکش آنچه رای تست

کی سر بسوی سودهٔ صندل فرو برم ‌ ‌ جانا دوای درد سر ما بپای تست

تنها نه من برشتهٔ عشق توام اسیر ‌ ‌ امروز در جهان همه کس مبتلای تست

ناخوش نمی شویم تو دست از ستم بدار ‌ ‌ گر بهر امتحان محبت جفای تست

قاصد پیام وصل که آوردهٔ از و ‌ ‌ برخیز مقدمت دل و جانم فدای تست

اظهار احتیاج مکن خادما بکس ‌ ‌ جز ذات کردگار که حاجت روای تست

چنین که دمبدم این رنجش و الم بیش است   چگویمت ز که از حضرت دل خویش است

برین دو روز خوش روزگار غره مباش   غمی بخور و یقین دان که نوش با نیش است

بمن حکایت مرهم مگوی ای همدم   ستم و ریزهٔ الماس در دل ریش است

بروی دوست حریفان نظر چگونه کنم   رقیب بر سر زنش چو دشمن خویش است

غمی ز دوری ملک عدم مخور هرگز   ز شهر هستی خود دان که یکقدم پیش است

بفقر خویش شدم بی نیاز از دولت   به بین که بادشه وقت خویش درویش است

غم دو روزهٔ دنیا چه می خوری خادم
بفکر باش که کار دگر تراپیش است

مسکن ما در جهان بتخانه ایست   مونس ما ساقی و پیمانه ایست

پیش خواب غفلت ما خفته بخت   شور محشر هیچ یک افسانه ایست

سوز عشقش بین که در سوز و فغان   شمع و گل چون بلبل و پروانه ایست

جا بزلفش کین دل صد چاک کرد   طرفه بهر گیسوی او شانه ایست

گفتمش کن در دلم ای جان مقام   گفت نتوان کرد کو ویرانه ایست

از خیالات بتان خادم به بین
دل درون سینه ام بتخانه ایست

خوش بود آن شبی که بآن ماه رو گذشت
افسانه های دل بلب آرزو گذشت

پیدا نشد هنوز نشان دهان او
آیا تمام عمر باین جستجو گذشت

معلوم نیست آه که امشب ز توبه ام
در میکده چه بر سر جام و سبو گذشت

از گریه کردن خود و استادنش بسر
در دل خیال سرو و لب آبجو گذشت

هنگامهٔ ز حشر پدیدار گشت چون
بر خاک کشتگان خود آن تندخو گذشت

از گریهای تلخ گذشتم ز جان خویش
هرگه رقیب خنده زنان پیش او گذشت

پنداشت هیچ و تخت سلیمان بباد داد
خادم چو من کسیکه بران خاک کو گذشت

نظر چو بر من بیمار ناتوان انداخت
چگویمت که چها فتنه ام بجان انداخت

شکر زیاد ببرد آن حدیث شیرینش
ملاحت لب او شور در جهان انداخت

چسان ز دایرهٔ غم کناره گیر شوم
کشید عشق چو دستم و در میان انداخت

چرا نه آه شرربار خیزد از دل من
که عشق شعله رخان آتشی بجان انداخت

بمن چه دشمنی داشت چرخ تفرقه ساز
که دورم یکبیک از نزد دوستان انداخت

ز تیر غمزهٔ او یک خطا نرفت هرگاه
هدف ز سینهٔ من کرد بر نشان انداخت

مکن خیال که بار محبتش گسلم
اگرچه هجر مرا زار و ناتوان انداخت

نه همین حق خدنگت بدل افگار است — گردن از منت شمشیر تو زیر بار است
آنکه در بزم تو جا داشت به پیش رو ما — امشب از جور رقیب تو پس دیوار است
خنده ات گر بدل ریش نمک میپاشید — لیکن ای یار لب لعل تو شکر بار است
کاش آگاه نگردد فلک تفرقه ساز — امشب یک لحظه که در صحبت ما دلدار است
لب و دندان ترا هر که نظر کرد بگفت — طرفه در درج یاقوت در شهوار است
درد دل با که بگویم که حریفان رفتند — قیس در دشت نه فرهاد بسوی کهسار است



در دل ریش تو خادم ز خدنگش جا نیست
دل به پهلوی تو یا آبلهٔ پر خار است



بدور عدل تو گر دید هر شکسته درست — مگر عجب که نگشتم من شکسته درست
روا مدار تغافل که می شود ای شوخ — ز تیر غمزهٔ تو سینه های خسته درست
ازین نگین زمرد که نقش ها دارد — مگر نه نقش مرادم گهی نشسته درست
خیال روی تو دیگر کجا شود بیرون — چو مردمک بسر چشم من نشسته درست
کجا کاتب تقدیر تا بر پیشش — کند ز رحم خط طالع شکسته درست
به همین بوادی اشعار آهوی مضمون — ز دام طبع رمیده چگونه جسته درست
بگفت حدیم ای خادم آفرین بر تست — وگرنه هیچکس این قافیه نه بسته درست

از خط او مرهم زنگاری باید مرا / زخمها چون دلم از خنجر ابروی اوست
تا خرامان است در صحن چمن آن سرو قد / بلبل و گل هر دو را باهم نگاهی سوی اوست
خوش شبستان را براحت می گذارد تا سحر / هر کرا خادم میسر خواب در پهلوی اوست

سخت بیرحمانه امشب از برم دلدار رفت / مژده باد ای مرگ عیسی از سر بیمار رفت
من مرید پیر عشقم نیست کار از کفر و دین / از دلم یکبار فکر سبحه و زنار رفت
جان بلب خواهد رسید از بهر استقبال او / در دم آخر که از وی وعدهٔ دیدار رفت
کی ز خون من دیت از وی کسی خواهد همی / از چه رو آن شوخ را در قتل من انکار رفت
نکته سنجان بسکه از دریافت آن تنگ آمدند / آنچه مضمونها که در وصف دهان یار رفت
بعد ازین از تو چکار ای بخت من در خواب رو / شب چه از بالین من آن دولت بیدار رفت
آتشی افتاد و بستان گشت چون آتشکده / شب چه خادم در چمن با آه آتشبار رفت

دردیکه هست در دل من آن نگفتنی است / از من دگر مپرس که هم ناشنفتنی است
گفتی که عشق من بدل خود نهفته دار / آتش درون پنبه مگر کی نهفتنی است
پر از کدورت است ز جاروب آه خود / گرد و غبار ساحت افلاک رفتنی است

چگونه عیش رقیبان شد آشکار آیا
ببزم یار که بر من نظر نهان انداخت



چه در دل و جگر و سینه و چه جان خادم
رسید عشق و آتش بهر مکان انداخت



ابروی یار تیغ و مژگان خنجر است
امروز در جهان که ازین هر دو جان بر است

آمد شب فراق خیال سحر مکن
صبحی که هست در پی این صبح محشر است

ای ماه شب چگونه بیزم تو ره برم
چون بر درت نشسته رقیب بد اختر است

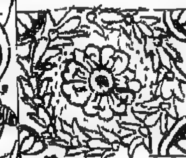
بر جنگ ما و صلح تو هم اعتبار نیست
ای جان ز ما مرنج که هر دو برابر است

بارا بیا قد و لب آن حور وش ببین
زاهد ترا که خواهش طوبی و کوثر است

امشب بخواب دیده در آغوش خویشتن
با من ز صبح عربده جو آن ستمگر است



بس کار ذوالفقار برا عدا همی کند
تا خادما کلام تو مقبول حیدر است



حیرتی دارم بخود کائینه همزانوی اوست
پیچ و تابی می خورم از شانه کان در موی اوست

غیر خون دل نمی باشد وضوی من درست
تا نماز من بمحراب خم ابروی اوست

تا سیه روزان نمی داریم جمعیت بدل
تا پریشان بر عذارش سنبل گیسوی اوست

آن خرام ناز کو وان فتنه در رفتار کو
فرض کردم سرو موزون چون قد دلجوی اوست

مرغ خیال ماست که بر چرخ تیزبال / پرواز را باوج هوا گرم داشتست

از نقد جان خریدستم می کنیم ما / بازار حسن تا زجفا گرم داشتست

هرگز فریب زاهد افسرده دل مخور / هنگامه را بزهد ریا گرم داشتست

دامن بهمت آنکه فشاند از جهان چو برق / رفتار خود براه فنا گرم داشتست

خادم غزل بطرز فغانی کند رقم / این عندلیب جای هما گرم داشتست

برخیز که ایام بهار است و شباب است / در میکده لبریز خم از بادهٔ ناب است

دل سوخته شد ز آتش عشق تو بهانا / آهی که کشیدیم از و بوی کباب است

از محتسب اندیشه و در میکده بر بند / پوشیده بکش باده که ایام خراب است

چون مردمک چشم شب و روز بچشمیم / ای شوخ خیال تو به بیداری خواب است

من بیهوده لب وا نکنم بهر تکلم / هر حرف که دارم بخموشی ز کتاب است

بر هستی موهوم چه نازی که بهیچی / این جمله جهان بر سر آبی چو حباب است

یاران نه چرا دفتر خادم بکف آرند / هر نکتهٔ سنجیدهٔ او لب لباب است

طرز ستم آن یار ندانم ز که آموخت / دل بردن و انکار ندانم ز که آموخت

اثر باد نو بهار دلم وا نشد هنوز
این غنچهٔ فسرده مگر کی شگفتنی است

در کار دیده چشم ز الماس کاریست
دُرهای اشک از سر مژگان سفتنی است

اوصاف می بمحتسب آگو دل مگوی
ای راز آفتاب بخفاش گفتنی است

غماز را بگو نکشد زحمتی مگر
این راز فاش گشته من کی نهفتنی است

ای شور رستخیز ز بالین من برو
دیگر مرا دمی ته خاک خفتنی است

خادم مذاق بوسهٔ شیرین همی دهد
دشنام تلخ زان لب خندان شنفتنی است

دی سراپا ناز چون آن سرو قامت درگذشت
بر سرم یکبار فردای قیامت درگذشت

بعد ازین ما و سر صحرا و سنگ کودکان
ناصحا پندم مده کار از نصیحت درگذشت

عیش و راحت من ندیدم گر بگویند خلق
روزگار عمر من در رنج و محنت درگذشت

از رموز مذهب عشق آن کسی دارد خبر
هر که مثل من ز هفتاد و دو ملت درگذشت

بر سر قصر بلند او که چرخش زینه ایست
از کمند آه خود خادم بهمت درگذشت

در بزم تا رقیب تو جا گرم داشتست
بر عاشقان نوای جفا گرم داشتست

پرهیز می کنند خلائق ز آه من
این آتش دلم چه هوا گرم داشتست

جان خود از درد دل بیمار عشقش داد لیک / بهر درمان منتی بر خود نه از عیسی گرفت

بعد ازین پابند ما کی می شود زنجیر عقل / بیخودیهای جنون امروز دست ما گرفت

عقل و هوشم را یکایک همچو خار و خس بسوخت / آتش عشق بتان در دل ز بس بالا گرفت

جلوه سرو سهی را کی تماشا می کنم / در دلم اینک هوای آن قد رعنا گرفت

کی دگر باره بسوی خانقه رو آورد

هرکه در میخانه خادم منزل و ماوا گرفت

تا نظر بر رخ آن لاله عذار افتاد است / سر بسر از نظرم باغ و بهار افتاد است

کیست دیگر که در آید بهواداری من / دل سودازده در زلف نگار افتاد است

پیچ و تاب دل ما هست حریفان بینید / آن شکنها که بران طره یار افتاد است

بر دل و جان من از عشق چها می برسد / آتشی هست که اندر خس و خار افتاد است

گه زند تیغ ز ابرو و گه از غمزه سنان / یا عجب عربده جوئی سر و کار افتاد است

لاش خادم چو پس از مرگ بتربت جستند

بس چه دیدند که کشتی ز شرار افتاد است

در چمن تا لب تو خندان است / غنچه از شرم رو بدامان است

سیر گلشن نبایدم دیگر / در دل از داغها گلستان است

کشتن نگه زنده نمودن به تکلم — آن شوخ جفاکار ندانم زکه آموخت

پامال بیک کام کند صد دل عشاق — این طرز برفتار ندانم زکه آموخت

در چشم زدن آه برد دیده نگاهی — دل می برد آن یار ندانم زکه آموخت

آن یار که از خانه برون پا نکشیدی — سیر سر بازار ندانم زکه آموخت

چشمت که از و جان نبرد عیسی مریم — این عادت بیمار ندانم زکه آموخت

خادم که چنین داد فصاحت بسخن داد
شیرینی گفتار ندانم زکه آموخت

بر دلم از لاله رویان تازه داغ افتاده است — سر بسر این خانهٔ من بی چراغ افتاده است

گل گریبان چاک و بلبل آه و افغان میکند — پرتوی از روی آن گل تا بباغ افتاده است

تا ز بزمم رفته است آن ساقی دریادلم — جای می آب سرشکم در ایاغ افتاده است

چون ز دست ظلم گردون خویش را پنهان کنم — صبح و شامم این ستمگر در سراغ افتاده است

بی تصور خادم اینک است می گوییم ما
بزمهای نکته سنجان بی چراغ افتاده است

عشق او در ورکیا اندر سینهٔ ما جا گرفت — عقل و هوش و صبر و دین و دل کنار از ما گرفت

از نگاهش یک بیک شد مشرق خورشید حسن — چون ببست آئینه را آن ماه خود را گرفت

چه فتنه‌ها بزمین از خرام او برپاست
که بر زبان فلک صد هزار تحسین است

بوقت بوسه زرنجش که می دهد دشنام
ز بوسهٔ شکرینش مذاق آگین است

چنان بزی که خلائق کنند تحسینت
وگرنه از پس مردن هزار نفرین است

بزیر سایهٔ دیوار بستر مکنید
که سایه بر تن لاغر چو کوه سنگین است

کنم چه شکوهٔ جود و ت کنون بقول کسی
کسیکه دل تو ظالم دهد سزاش این است

مساز علم و هنر آشکار ای خادم
سکوت ورز که ایام ناتوان بین است

تا دست بران زلف چلیپا نتوان یافت
تسکین و قرار دل سودا نتوان یافت

گاهی بدلم بگذری و گاه بچشم
یکلحظه مقام تو در یکجا نتوان یافت

بر بستر خود آه کسی را لب شب غم
گریان بجز از صورت مینا نتوان یافت

در روز وصال تو بود بسکه غم هجر
چندان بشب هجر غم افزا نتوان یافت

بس خادم دردی کش و رسوا شده را
جز دیر مغان منزل و ماوا نتوان یافت

چشم پر آبم براه انتظارش بسکه وا است
پرتو [illegible] غبار آتش گون [illegible]

می کند [illegible] یک بالا [illegible]
[illegible] نازنین [illegible] سر [illegible]

[illegible] بهاران [illegible]
[illegible] نسیم [illegible]

بر لبِ یار خط نباید خواند
مور در موج شکرستان است

مژه بر هم نمی زند تا حال
آینه بر رخ که حیران است

زیست بدتر ز مرگ در هجر است
حاصل عمر وصل جانان است

تا تو بگذشته بصحن چمن
شور در جان عندلیبان است

از زبان ابرو و دهان خادم
بهر من خنجر و نمکدان است

دردِ عشق تو دوای دلِ بیمار من است
هم غمت در دلِ من مونس و غمخوارِ من است

منتِ ظل هما را نکشم از همت
چترِ شاهی بسرم سایهٔ دیوارِ من است

حاصل جان و دلم سر بسر ای یار توئی
در جهان جز تو کی از غیر سروکارِ من است

بر درِ چو تو کریمی که سوالست خطا
هم بدریاب که خاموشیم اظهارِ من است

تو به پیمان خود ای عهد شکن ثابت باش
برنگردم من از آن آنچه که اقرارِ من است

من اگر رند و نظرباز شدم عیب مگیر
برو ای خواجه بدان کین همه اطوار من است

من که در زاویهٔ خویش نهان می مانم
لیک خادم بجهان شهرهٔ گفتارِ من است

ز من مپرس که حالِ تو بر چه آئین است
فلک بره وی ستیز و زمانه در کین است

سرکشی آرد آخر ز بلندی در پست   تیر بر باد ببالا شد و بر خاک نشست
بعد ازین باک ندارم ز رقیب بدخو   یار در خانهٔ من آمد و بیباک نشست

خادم اینک گر از عذر نخواهد بر خاست
زیر شمشیر تو ای قاتل سفاک نشست

وصل امشب که ازان یار تمنای منست   بخدا این که چه دشوار تمنای منست
آزردهٔ یار چو از تیغ نگاهت مجروح   از خط مرهم زنگار تمنای منست
ساقیا فصل بهار است ز میخانه کنون   می کشی بر سر گلزار تمنای منست
باغبان غارت گلزار چو گلچین نه کنم   دو سه گل بر سر دستار تمنای منست
خواب در سایهٔ طوبی بجنان کی خواهم   زیر آن سایهٔ دیوار تمنای منست
آن حدیث شکر آمیز که جان می بخشد   هم شنیدن ز لب یار تمنای منست

خادم امروز بیازود که پیش قاسم
رفتن و خواندن اشعار تمنای منست

جمعی از بوالهوسان گرچه بکویش جا داشت   لیکن آن شوخ ز الطاف نظر با ما داشت
یاد باد اکه ازان زلف مسلسل روزی   دل دیوانهٔ ما سلسله بر پا داشت
عشق از پردهٔ ناموس کشد هر کس را   نه همین یک من دلباخته را رسوا داشت

اشک و آهی هر زمان دارد در آسائیش مرا	سست دل در کشور عشق این عجب آب و هواست

خط او را فتنهٔ آخر زمان نامیده اند	گرچه زلف او زاول حلقهٔ دام بلاست

گردش افلاک را هرگز نباشد راه دخل	تا به بزم می پرستان گردش ساغر بجاست

انتظار ریاش خادم را نبر دارد زجا

در ره او روز و شب افتاده همچون نقش پاست

چون بگلشن آن سهی بالا گذشت	بر سر قمری قیامت ها گذشت

نور حیرت برد از جا چون بدل	یاد آن مهروی مهرافزا گذشت

نیست دارو می مریض عشق را	از سر بالین من عیسیٰ گذشت

روزها دریا در رویش شد بسر	در خیال زلف او شبها گذشت

خانهٔ افلاک را پر دود کرد	آه من بر عالم بالا گذشت

غنچه خندان بود و بلبل نغمه ساز	صبح در گلشن کدام آیا گذشت

با سبوی مے ز پیش محتسب

خادم امشب مست و بی پروا گذشت

کس به آرام نه از گردش افلاک گذشت	هر کسرا زنیچهٔ ظلمش بدل چاک گذشت

بهر تعظیم خیالش که چو آمد ز ادب	اشکم از دیده برون آمد و بر خاک گذشت

شد سالها که منت افسانه می کنم — یکشب هنوز خواب درچشم آشناست
بر حسن دلفریب بتان کرشمه سنج — زاهد نظاره کن که چه خوش صنعت خداست
گر در مریض عشق اجل می توان رسید — صفها کشیده خیل غم از پیش و از قفاست
بر بوی آنکه در خم زلفش گذر کند — اینک دل رمیدهٔ من همرهٔ صباست

خادم زکعبه باز به بتخانه می رود
در حیرتم ازو که چه باکفر آشناست

بی لب یار می حرام این جاست — گردش چرخ دور جام اینجاست
هجرش آمد شال ملک الملکوت — آه از مرگ خود پیام این جاست
لب خود وا نمی کنم چو کتاب — درخموشی ادا کلام این جاست
روی صبح امید می بینم — هر زمان چون زیاس شام این جاست
کارم افتاده با جفا کاری — وه چه ایام من بکام این جاست
خوش بعشق آمدست رسوائی — چه دگر کار ننگ و نام این جاست

از خرابات می رود خادم — عاشق مست را مقام اینجاست

از سر کوی یار نتوان رفت — می توان از جهان و از جان رفت
بر زبان صبا ز سرتا پا — سخن زلف او پریشان رفت

بعد مجنون چو بجز من کسی وارث ندید — عشق میراث جنون را دو در صحرا داشت

اینقدر گریه نه بر سوزش پروانه مراست — شمع هم تا بسحر سوز ز سر تا پا داشت

آب حیوان نه همین در لب خضر اخط تو نیست — چشم بیمار تو هم معجزهٔ عیسی داشت

خادم ز دلکش از محتسب و شحنه چو من
بر در دیر مغان دوش کجا پروا داشت

در قتل من ز بهر چه خنجر فگند و رفت — آیا چه شد که چین جبین در فگند و رفت

استاده بود بر سر ره دید چون مرا — معجر ز شرم بر رخ خود در فگند و رفت

در حشر نالهام چو سرافیل گوش کرد — صور از خجل بصفحهٔ محشر فگند و رفت

با چشم ترک او چه بجنگ ایستد کسی — اینجا سپر ز سهم دلاور فگند و رفت

از خون گرم من بکف خود چو شعله یافت — فصاد مضطرب شده نشتر فگند و رفت

آخر نگاه عجز چه کار سپر نمود — از کف ز رحم تیغ ستمگر فگند و رفت

زان در امید داشتم باد بر کف است
خادم ز یاس خاک چو بر سر فگند و رفت

هر لحظه آن نگار چرا در پی جفاست — بیگانه به ازین اگر این آشنای ماست

قربان آن تجاهل و آن ناز می شوم — ما را چو دید گفت که این کیست و از کجاست

عکس رخش در آینه موج بهار زد / بگرفته است آن بت گلگون چمن بدست

ما را ز دستبازی دوران چه غم بود / تا جام می سبا شد در انجمن بدست

کی آن زمان بود که بسیر چمن دگر / دستم بگیرد آن بت گل پیرهن بدست

دیگر بقتل من چه تامل همی کنی / استاده ام گرفته چو تیغ و کفن بدست

جان کی برم چو غمزه در آموخت چشم او / تیغی گرفته است مگر راهزن بدست

گر پیش بت بدیر زمستی کنم خروش / ناقوس را دگر نبرد برهمن بدست

آید برون بذوق خدنگ آهوی حرم / گیر و کمان گر آن بت ناوک فگن بدست

بر این زمین کسیکه نویسد چنین غزل / از روی آفرین وهمش بوسه من بدست

[illegible]

گر دولت گردد پر از [illegible] بهتر است / [illegible]

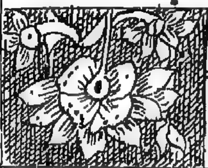
آشیان طائر فکرم بسی بالاتر است / کاسمان هفتمین در زیر آن یک منزل است

در جهان خوشدلان را از کدورت چاره نیست / دیده ام پیوسته در گرد یتیمی گوهر است

امشب ای یاران زیاد تند خوییهای او / پرتو مهتاب بر من آفتاب محشر است

از غم هجران گریبان چاک خواهم تا بصبح / وعده وصل تو گر ای مه بشام دیگر است

دست بردار ای طبیب از من | کار دردم ز دست درمان رفت
بخیه از تار اشک می باید | چاکها چون ز غم بدامان رفت
قفس صیاد از چمن چو من محروم | عمر من در قفس با فغان رفت
در زمان فراقِ دلداران | نتوان گفت انچه بر جان رفت



خادم بسوی میخانه ... بچنگ و نی غزلخوان رفت

یار امروز از منِ دلخسته رنجید و برفت | نالها بسیار کردم آه نشنید و برفت
من که دل دادم بدست آن ... | لب سپیدی بپا افگنده مالید و برفت
چشم من در رهگذار خویشتن چون باز دید | از ره دیگر ز پشیم چشم پوشید و برفت
رحم کی آید بحال زار من آن شوخ را | گریه می کردم بسر استاده خندید و برفت
شب که از بهر عیادت بر سرم ... | لیکن از احوال من حرفی نپرسید و برفت
در میان دوستان شب گوش بر افسانه داشت | قصه ام چون در میان افتاد رنجید و برفت



خادم آواره کو می ماند در کوی بتان
امشب از جور بتان زین شهر نالید و برفت



خنجر دگر بگیر پی قتل من بدست | آورده ام بریده سرِ خویشتن بدست

تا نباشی در جهان از غرض آزاده باش — گردنم از منت مردم بزیر بار نیست

صحتی زان چشم بیمار است گر سازد نگاه — ورنه بیمار محبت را ز عیسی کار نیست

گفتمش دل در بهای بوسهٔ از من ببر — رو کشید و گفت ای **خادم** مرا در کار نیست

بسیر بوستان امروز عزم سرو رعنا است — و هم گر باغبان را هم بگلشن خوش تماشا است

کجا امروز در ملک ستم رانی کسی دیگر — جفا را بدعت آموزد ستم را کار فرما است

بغیر از وصف روی و زلف و ابرو هیچ ننوشتم — بدیوانم سراسر خوبرویان را سراپا است

من از روز ازل مهر سیه چشمان بجان دارم — نه پنداری که امروزم سر از عشق سودا است

بغیر از آه و افغان نیست **خادم** را سر و کار — ترا از حال بیماران کجا ای شوخ پروا است

نسیم کوچهٔ جانان که راحت جان است — دم مسیح پی درد دردمندان است

هر آن غبار که از کوی یار می آید — بچشم منتظران سرمهٔ صفاهان است

پیام یار که آورده بمشتاقان — دلم نثار تو ای قاصد این چه احسان است

هنوز مزرعهٔ امید من نشد سرسبز — اگرچه دمبدم از اشک چشم باران است

فغان که دین و ایمان من بغارت برد — چه زلف هندوی او رهزن مسلمان است

پادشاهِ کشورِ عشقم به عهدِ خویشتن — خاکِ کوی و سایهٔ دیوار تختِ قیصر است

آسمان کردم زمینِ شعر را خادم ببین
مطلع ام چون مطلعِ خورشید بس بالاتر است

دل درون سینه غیر از خلوتِ جانانه نیست — خوش حریم است این که در وی آشنا بیگانه نیست
بی تکلف خواب را با چشم سازد آشنا — وقتِ شب آوازِ باران کمتر از افسانه نیست
مستِ چشمِ آن بتِ گلگون عذار خود شدم — بعد از اینم احتیاجِ شیشه و پیمانه نیست
بهره ور از آن پری کز هوشِ عالم را برد — هیچ عاقل را نمی بینم که او دیوانه نیست
چون نسازد شمع بر خود پردهٔ فانوس را — گر حیا پاسِ او ندارد باز وی پروانه نیست
در دلم هرگز نمی سازد خیالِ او مقام — ورنه هر کنجی که می بینم بجز ویرانه نیست

با سخن روزی که خادم آشنا گردیده است
دیده ام او را جز تلاشِ معنی بیگانه نیست

امشب ای یاران می و مینا مرا در کار نیست — رونقِ بزمِ من افسرده بی آن یار نیست
رازِ عشقِ او به دل یارب چسان پنهان کنم — لحظه ای از گریه باز این دیدهٔ خونبار نیست
در چمن از سوزِ دل تا نغمه سنجی می کنم — از خجالت بلبلان را ناله در منقار نیست
دیده ام تا زلفِ پیچان بر رخِ آن فتنه گر — بر زبانم حرفِ دیگر جز فسونِ مار نیست

ز چشمِ فتنه سازِ یار امروز ‌ ‌ چه آفتها بجانِ ناتوان است

عطارد می کند بر این غزل طرح ‌ ‌ زمینِ شعرِ من بر آسمان است

طپید نهانی خادم بی سبب نیست ‌ ‌ قتیلِ تیغِ ابروی بتان است

در دلم از عشقِ پنهانت کسی آگاه نیست ‌ ‌ حالِ آن خانه چه داند کس که در روی راه نیست

گر نمی آئی بیا بس عذرِ بدنامی مکن ‌ ‌ ورنه اندر خلوتِ من باد را هم راه نیست

می کشد دامن ز من چون دست میسازم دراز ‌ ‌ نازهایش از نیازِ من مگر آگاه نیست

التفات او که نتوان کرد بر وی اعتماد ‌ ‌ بر سرِ ما مستمندان گاه هست و گاه نیست

دین و دل دادم بعشقش ای مسلمانان عجب ‌ ‌ یک نگاهِ لطف سویم زان بتِ گمراه نیست

چیست استعجاب گر گردِ دهانش خط دمید ‌ ‌ دیده باشی خالی از سبزه کنارِ چاه نیست

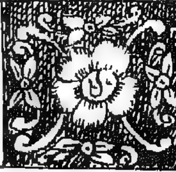
ز عیبتم می بیند و رو میکشد گر صحبتم ‌ ‌ این تنفرهای او خادم بجز اکراه نیست

در گلستان اگر آن سروِ روان خواهد رفت ‌ ‌ قمری از قامتِ عاشق ز جهان خواهد رفت

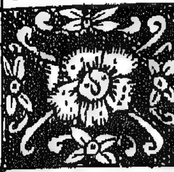
با چنین غمزه و ناز آن بتِ من می آید ‌ ‌ صبر و تسکینِ دلِ غمزدگان خواهد رفت

آن ستم پیشه نه از مهر مرا می خواند ‌ ‌ داند این کو رخِ من دیدهٔ جان خواهد رفت

به بین بعارض آن گلعذار افشان را | ستاره هاست که بر گرد ماه رخشان است



ز حال خویش چگویم سپرس ای **خادم**
تنم بتاب دلم خسته سینه بریان است



خوش بروی یار سیحان کاکل است | چون گلستانی که گردش سنبل است
بزم می دارد بهار بوستان | قلقل مینا صفیر بلبل است
هست تدبیر جنون من عبث | چون خبر از آمد فصل گل است
دختِ رز در صومعهِ مینای خود | زاهدا هر لحظه در ذکر قل است



دامنم پر شد اگر از گل چه سود
جام می **خادم** چو خالی از مل است



وصال او حیاتِ جاودان است | خلافش هجر مرگ جان ستان است
بذکر آن دهانش انچه گویند | همانا صرف آن وهم و گمان است
درآمد تا غم او در دلِ ما | دل غمدیدهٔ ما شادمان است
هم از تار نفس پیراهن ما | حباب آسا درین بحرِ روان است
خزان از مقدم او شد بهاران | بهار از رنگ وی او خزان است
ندارد پیشِ من آرام یکدم | خود آن آرام جان عمرِ روان است

خوش قلقل مینا بود امروز که از صبح
شوری است بیاران و هم از غلغل خروس است

مرغان بچمن ناله دلکش بسرایند
صیاد ستمگر بکمین دام بدوش است

آن گردن صافیش که صبحی است دو ما نا
تابنده چو سیارهٔ سحری در گوش است

غارتگر عشقش چه بلائی است که امروز
نی عقل بجا ماند ازو وای نه هوش است

خادم بخرابات ز مسجد بدر آمد
تسبیح بدستش است و سجاده بدوش است

بی عشق تو یکلحظه ز عمرم بسری نیست
از حال بد و نیک جهانم خبری نیست

عشق است که عزیز است بملک ای یوسف ثانی
جز مصر دلم شکر که او را گذری نیست

صد بار بلب جان ز درازیش در آمد
دنبال شب هجر تو شاید سحری نیست

از سنگ ندانم که سرشتند دلش را
یا آنکه بآه جگر من اثری نیست

باشد همه یکسان چه گلستان چه گلخن
جز روی تو ام چون گلستان نظری نیست

جز بوسهٔ شیرین تو ای خسرو خوبان
ما را هوس امروز ز قند و شکری نیست

ذکری دگر از خادم دل باخته امروز
جز زلف و رخ یار بشام و سحری نیست

آتش عشق تو ای جان بجگر پنهان است
بلکه در سنگ همانا چو شرر پنهان است

عشق آن یوسف ثانی که نهان ساخته‌ام
لیک روزی سر بازار عیان خواهد رفت

میرسد گل بچمن باز منال ای بلبل
عنقریب است که ایام خزان خواهد رفت

تا که جانم نرود از تنم ای راحت جان
تو مپندار که عشق تو ز جان خواهد رفت

خادم رندا گر توبه زمی خواهد کرد
خوبی میکده ای باده کشان خواهد رفت

سخن نگفت که او با کسی درین سخنی است
رهِ کلام تو خود گو کجا دران دهنی است

ز عشق خویش نکردم حکایتی با کس
مگر عجب که از آن ذکر در هر انجمنی است

نه دین بجاست نه ایمان نه عقل و نی هوشم
کسی خراب بعشقش کجا دگر چو منی است

بیک کرشمه دل از سینه‌ام نهان بربود
فغان ز دست بتان کین چه جادو افگنی است

کسی مباد چو من وای در ره غربت
خبر مرا نه زیار است و هم نه از وطنی است

به بین که خندهٔ آن شوخ آتشین رخسار
بخرمن دل من همچو برق شعله زنی است

نرفت حسن پرستی و پیری از خادم
که باز عاشق روی جوان سیم تنی است

در میکده امروز خم باده بجوش است
بنشسته بصد عظمت و شان باده فروش است

حکم آب سبیلی است برندان سبوکش
از پیر مغان شیع رند نوش است بنوش است

در هجر دمبدم غم جانان مرا خوش است | هر لحظه آه و ناله و افغان مرا خوش است

دیگر کجا بهار و گلستان مرا خوش است | اینک جنون و سیر بیابان مرا خوش است

دارم من آرزوی گدائی بکوی او | نی تخت جم نه ملک سلیمان مرا خوش است

آواره ام بعشق ز صبح وطن چکار | در شهر یار شام غریبان مرا خوش است

ناصح دگر مگوی بضبط فغان آه | من عاشقم و ناله و افغان مرا خوش است

ای دل بیا بکوچهٔ سفاک بگذریم | بسمل شدن ز خنجر جانان مرا خوش است

گر بوسهٔ از آن لب شیرین نه دست داد | دشنام تلخ زان لب خندان مرا خوش است

یاران مرا بجلوهٔ سرو و سمن چه کار | بی روی یار کی گل و بستان مرا خوش است

خادم درین بهار بس از مستی نظر | بیخود شدن بصحن گلستان مرا خوش است

دیده از بهر دیدن یار است | دل برای نثار دلدار است

لب جان بخش او مسیحای است | چه غم از چشم یار بیمار است

حشر بر پا همی کند ز خرام | قامت او قیامت آثار است

در خیال دهان و زلف دلم | راه گم کرده در شب تار است

پای بوس تو گشت رنگ حنا | خون عبث در رهت دل زار است

بر تو ظاهر نشود هیچ ز سلطان و گدا — همه کین زیر زمین کاسهٔ سر پنهان است
دیده تا چشم دهم آن غمزه اش از پیکانی — فتنه در دهر بخواب است و شر پنهان است
در گوشش که فروزان نشد از تاب رخش — در شب ماه بلی روی سحر پنهان است
او چو بنهفت رخ خود به پرند مشکین — گفت هر کس که تهِ ابر قمر پنهان است
خط چرا ره نبرد گرد لب شیرینش — کی سر چشمهٔ حیوان بخضر پنهان است

سرّ رخ او کی نظر آید ز لطافت خادم
همچو تار نگه از روی نظر پنهان است

کجا برو بسفر رنج و شدت سفر است — ز بخت خویش کسی کو بیار همسفر است
همین که جان بسپارم بزیر خنجر تو — بغیر ازین تو بگو کی علاج من دگر است
چه شعله ایست که انداخت آتش عشقش — که سینه و جگر و دل همه پر از شرر است
نشد فروغ در گوش او ز تاب رخش — بلی نهان بشب ماه صورت سحر است
بحیله برد دلم را ولی چه ظلم است این — که چون طلب کنم از وی بهانه دگر است
چه وقت بود که انداختی نظر بر من — هنوز خانهٔ دل بس خراب آن نظر است

چه داغ رشتهٔ گوهر بورق خادم
ز فیض کلک دُر افشان من پر از گهر است

شب که با محتسب دل خویش افشاندیم بسی — کوچهٔ لاله رخان رونق بازاری داشت

خود فروشی غرضش بود که در مجلس وعظ — واعظ شهر که این گرمی بازاری داشت

دوستان **خادم** دلخسته ز بیداری بخت — خواب امشب بکنار رهِ عیاری داشت

خط چو پیدا شد جمال یار بی انداز گشت — از خزان در گلشن رویش بهار آغاز گشت

شب چو آن مه در چمن مسند نشین ناز گشت — پرتو مهتاب هر سو فرش پا انداز گشت

صاف طینت کی شود بر رنگ و بوی گل اسیر — شبنم آزاده در گلشن رسید و باز گشت

تا قیامت زنده کی گردد ز اعجاز مسیح — هر که از خضر خطان مقتول تیغ ناز گشت

دام زلف آن مه رو خوش خرام آخر ز دور — هر صید مرغ دلها چنگل شهباز گشت

پیش روی شوخ چشمان ناله از ما سحر گشت — حیرت حسن تا بتم سرمهٔ آواز گشت

اینک ای **خادم** ز فیض طبع معنی سنج تو — بردوان مشهورتر از خطهٔ شیراز گشت

طبعم فسرده است خیال چمن کجاست — در سر هوای جلوهٔ سرو و سمن کجاست

دفع ملال از دل غمناک خود کنم — بهر خدا بگوی که آن انجمن کجاست

عمریست همچو ریگ روان در غریبتم — من بعد هم دگر سر و کار از وطن کجاست

در مقامی که ترک سر باید | عظمتم بین که گل بدستار است

خادما از شمیم زلف او
خون بدل نافهای تاتار است

کی شود آن شب که یارب بینم روی دوست | زیر سر تا صبح باشد تکیه ام زانوی دوست
گلشن فردوس کی بهتر بود از کوی دوست | خوش بچشمم نیست هرگز روحی را ز روی دوست
از خجالت در گلستان پا بگل سرو سهی است | بر سر رفتار آید تا قد دلجوی دوست
ماه نو بهره کشد از فخر سر بر آسمان | زانکه تشبیهی به هندش از خم ابروی دوست
از سیه بختی خود هستم پریشان روزگار | کی بدست من در افتد زلف عنبر بوی دوست
دل درون سینه ام پامال حیرت میشود | کز چه رو آئینه گردیده است هر زانوی دوست

همچنین بیباک ای خادم بپیش او مرو
بسکه خون ریز است امشب خنجر ابروی دوست

آن پریچهره که از صحبتم انکاری داشت | دوش آمد ببرم باز سر کاری داشت
با که گویم که دل از تیغ نگه کرد فگار | وز خط سبز خودش مرهم زنگاری داشت
گرد آن نقطهٔ خالت دل سرگشتهٔ من | روزگاری چه بجز گردش پرگاری داشت
خوف از گفتهٔ غمازه کجا می دارد | هر که راز دل خود بر سر بازاری داشت

دادم دل فگار بدست بتان عبث
چندین جفا و جور کشیدم بجان عبث

صیاد بسکه دست بغارتگری کشاد
بستیم آشیانه درین بوستان عبث

جائیکه قصهٔ ز غم عشق من رود
آنجا حدیث کوهکن و قیس دان عبث

هجر تو خوشتر است مرا از وصال یار
هم بزم تو رقیب شد اینک مخوان عبث

آخر بعد من بسگان خودش نداد
نگذاشتم بدست هما استخوان عبث

آن بلبلم که مسکن من بود باغ قدس
انداختند آه درین گلستان عبث

گفتم که خادم است بعشق کسی خراب
گفتا که مردمان بکنند این گمان عبث

گر ساختم بمیکده مسکن درین چه بحث
بتخانه شد چو جای برهمن درین چه بحث

خواه از ستم بگیر دلم یا ز روی لطف
از آن تست ای بت پرفن درین چه بحث

هان دم مزن ز آتش عشق الست بسوختش
آتش درو فتاد بجز من درین چه بحث

در فصل گل که جوش جنون است ناصحا
چاکی اگر زدیم بدامن درین چه بحث

بر شعر من که دوست پسندی همی کند
گر اعتراض رفت ز دشمن درین چه بحث

رد و قبول خلق چو یکسو نهاده ایم
گر نشنوم ز شیخ و برهمن درین چه بحث

خادم چه هرزه گوئی غالب که گفته است
عرفی کسی است لیک چو من درین چه بحث

بر لاشِ من چه شکوهٔ ماتم همی کنی — طرحِ زگور گو و طریقِ کفن کجاست

زنار هر رگ است و ناقوس هر فغان — بیند ز من پرستشِ بت برهمن کجاست

آمد بهار صحنِ چمن گشت زرفشان — جامِ شراب و ساقیِ سیمین ذقن کجاست

گیرم برنگ و بوی رخِ او مقابل است — اما بناز کیشِ گل و نسترن کجاست

دین و دل ست جمع بت عشوه ساز کو — همیان بدست ماست مگر راهزن کجاست

خادم درین زمانه خیالِ سخن مکن
اینک سخن شناس و قدرِ سخن کجاست

نقشِ رخِ دلدار که در چشمِ تر ماست — از منجرهٔ عشق متحیر اثر ماست

وصفِ دهنِ یار که در نامه نوشتم — دادیم بعنقا که همون نامه بر ماست

از آبِ سرشکش نتوان سرد نمودن — این آتشِ عشقش که بجان جگر ماست

در دیدهٔ ما منتظران سرمه غبار است — خاکِ قدمِ پاکِ تو کحل البصر ماست

در بحرِ جهان نیستم آگاه ز منزل — چون رنگِ شب و روز همانا سفر ماست

مجروحِ ترا نیست سروکار ز مرهم — هم سودهٔ الماس بزخمِ جگر ماست

ما در روشِ مهدی و منصور زفتیم
خادم رهِ ما دیگر و طرز دگر ماست

گر نگشتی صبح می کردی شب هجرم تمام
بسکه افزون است خادم بر من این احسان صبح

ز پندم دست خود بردار ناصح
نخواهم کرد ترک یار ناصح

نمی کردی مرا دیگر نصیحت
اگر می دیدی روی یار ناصح

بخواب امشب بمی سر بگذارم
مکن هرگز مرا بیدار ناصح

ز بالینم برو در کار خود باش
مرا بر حال خود بگذار ناصح

خلاف عشق هر قولی که باشد
به پیش من مکن اظهار ناصح

خدارا تن زن یکدم جان من سوخت
کلامت هست آتشبار ناصح

ز من خادم بغیر از ترک عشقت
نمی دارد دگر گفتار ناصح

ردیف الخاء

زندگانی شد بمن از گردش ایام تلخ
کی کسی باشد بدوران همچو من ناکام تلخ

بی لب شیرین تو ای لب شکرشکن
در دهانم همچو حنظل میشود بادام تلخ

من ز دشنامت تو کی رنجم ولی ترسم که کام
گردد آن لبهای شیرینت از دشنام تلخ

از رقیب آن ترشرو پیها چو می آید بیاد
بر دل خسته یاران میشود ایام تلخ

خادم چه هرزه گوئی غالب بگفته است — عرفی کسیست الیک نه چون من درین بحثیه

ردیف الجیم

حسن او را نیست زیور احتیاج — زلف نبود بر رخ خود را احتیاج

میرسم از ملک استغنا مرا — کی بود از سیم و گوهر احتیاج

ایکه پرسی چیست بد اندر جهان — هست از هر چیز بدتر احتیاج

اندرین دیر خراب ای ساقیم — نیست دیگر غیر ساغر احتیاج

مستفید از غیر طبعم کی شود — نیست مریم را ز شوهر احتیاج

گر بخواهی حاجت خود بس مرا — غیر حق هرگز ز دیگر احتیاج

تیغ ابرویت بخادم بس کند — بهر قتلش نیست خنجر احتیاج

ردیف الحاء

بعد ازین هر شب مکن ای ماه من پیمان صبح — چاک می گردد ز غمهای شبم دامان صبح

در شبی کافتد بدستم دامنش از دست خویش — ای چه خوش باشد که بگذارد فلک دامان صبح

طاقت مهمان ندارد صبح بگریزد مدام — میشود خورشید ناحق میهمان بر خوان صبح

گل بهم خندید و بلبل نغمه زد معلوم نیست — ای چه حرفی گوش کرد از لب خندان صبح

به بزم غیر که نوشد شراب آن بد مست | ازان همین که دلم را ز غم کباب کند

نصیحت تو بخادم عبث بود واعظ
مکن خیال که او تو به از شراب کند

دم نزع است ببالین من آن یار نماند | آه در دل بجز از حسرت دیدار نماند
مستی چشم کسی برد ز هوشم اینک | می کشان کار من از خانهٔ خمار نماند
تا نظر بر رخ او کردم و در کویش جا | آرزوی بدلم از گل و گلزار نماند
منت کفش براه طلبش پا نکشید | در نه یک آبلهٔ نی که درو خار نماند
نیست آزاد دلش از غم دوران هرگز | هر که در حلقهٔ آن زلف گرفتار نماند
باغبان گل بسبد کرد و بلبل به قفس | ای خزان نعره و بیار د رق گلزار نماند

خادم امروز ز تنهائی خود می گرید
قیس در دشت و فرهاد بکهسار نماند

یک عروس است جهان داشته داماد چند | گشته یک صید فریبنده صیاد چند
من دیوانه بگوئید بد است که رهم | یکدلی دارم و هستند پریزاد چند
دیگر از صورت زیبای تو نقشی که کشد | گشت چون صورت تصویر چو بهزاد چند
دل بدام هوس و شهوت و خشم است اسیر | یک بجا گشته گرفتار هم جسد و دی چند

جان شیرین در تن ما ناگوار ای خادم است
بی رخ و زلفش همی داریم صبح و شام تلخ

از می شده است چهرهٔ آن گلعذار سرخ
مانند لاله که بفصل بهار سرخ

کشتم بعشق آن بت گلرنگ بر خاک
باید علم کشید بروی مزار سرخ

در باغ حسن قد تو سرو است و رو سمن
دست تو ند است چو دست چنار سرخ

از می شده است چشم تو سرخ ای نگار مست
وز چشم گشت دامن ما دلفگار سرخ

امشب زبسکه لخت دل از دیده ریختم
چون لاله زار گشت همه کوی یار سرخ

صد جلوهٔ شفق ز بهار است در جهان
دشت است سبز سبز و کوهسار سرخ

امروز در جهان بجز از بحر چشم من
خادم که دیده است دُرِ شاهوار سرخ

ز روی خویش گر آن شوخ از نقاب کند
نهان ز شرم رخ خویش آفتاب کند

نگویمش که شهید نگاه تو هستم
که دیگرم نکشد شاید آن حساب کند

اگر بخواب ببیند شبی مرا در بر
یقین بدان که نه دیگر خیال خواب کند

پی حصول مراد از خدا دعا میخواه
که او بس از کرم خویش مستجاب کند

فروغ ماه نماند ز نور مهر رخش
شبی که آن بت من سیر ماهتاب کند

مگر امروز حدیثی ز سر موی تو رفت
که چنین مجلس ما خسته دلان برهم شد

شرط تعظیم بجز اهل تواضع مپسند
پیش کس جز خم محراب نه پشتم خم شد

زده ام پا بسر عیش جهان ای خادم
تا غم عشقش که از آن روز بمن همدم شد

خبر رسید که امروز یار می آید
جهان بکام من دلفگار می آید

پیام وصل از آن گلعذار می آید
بباغ زندگی من بهار می آید

بچشم عاشق حیران بصارت افزای است
هران غبار که از کوی یار می آید

خیال زلف و رخش پیش چشم مردم
چه باعث است که لیل و نهار می آید

سنم که مفلس و گمنام پرستشم نکنند
مرا چه خوف که روز شمار می آید

نرفت بر سر زلفش چو دست کوتاهم
بس این درازی عمرم چکار می آید

به بحر فکر چو خادم کسیکه غوطه زند
بدست او گهر آبدار می آید

کی دل من از غم عشقش آشکارا می کند
چشم اشک آلوده ام تا سخت رسوا می کند

ز آتش دوزخ چه ترسد عاشق هجران کشیده
مردم آبی کجا خوفی ز سرما می کند

حیف بر آن عاشق مهجور می آید که شب
بی خیال روی جانان خواب تنها می کند

نکته گیران بکمین اند که اینک ناحق
نه برآرند بیک شعر تو ایرادی چند

غمزه و عشوه و ناز تو بقتل دل ماست
این چه ظلم است که یکجا جمع جلادی چند

گشته ام تا که بشاگردی خادم داخل
رشک دارند ز اشعار من استادی چند

عرق بعارض گلرنگش از مستی نمایان شد
چه چیز تهماست کانجم در بر خورشید تابان شد

نه تنها شام غمها خورد بر روز سیاه من
ز غمهای شب هجرم سحر هم چاک دامان شد

من و افغان و گریه‌ها و این اختر شماریها
دریغا یار من امشب کرا ماه شبستان شد

نه دم چاکی گریبان دل صد پاره خود را
ز آغوشم چو آن گلگون قبا بر چید دامان شد

پس از عمری که بگذشتم بکویش لیک در پیشش
نظر کردن مرا دشوار از خوف رقیبان شد

دل شوریده را هر جا که بردم مضطرب دیدم
مگر جمعیتش حاصل بآن زلف پریشان شد

سراسر کان گوهر گشت خادم دفتر شعرم
ز فیض طبع من بیشک چو کلکم گوهر افشان شد

دل بسودای سر زلف کسی بهم شد
چشمم از حسرت دیدار کسی پر نم شد

هست صد مرتبه از قتل منت اقبالی
اینچنین قاتل بیباک بدوران کم شد

شب با من آتش برخسار که رفتی بچمن
آب زن تا بسحر بر رخ گل شبنم شد

دل می برد امروز کلامش بفصاحت
خادم چه بلا سحر بیان است ببینید

مرا امشب نسیم از کوی آن دلدار می آید — که زینسان راحتی اندر دل بیمار می آید
اگر باور نمیداری برآر از خواب شیرین سر — صدای تیشهٔ فرهاد از کهسار می آید
زلیخا کو که یوسف طلعتی پیدا شود ورنه — بصر از شهر کنعان صدبار می آید
ز چشم ناتوان یار بیمارم مگر اینک — علاج من از آن لبهای شکربار می آید

بهر دفتر که می رانم سخن در وصف رخسارش
همانا خادم از وی نکهت گلزار می آید

آئینه چون مقابل آن گلعذار شد — بستان شد و چمن شد و باغ و بهار شد
آزاد نیست هیچ دل از فکر روزگار — الّا دلی که قید بزلف نگار شد
دیگر روا مدار خدا را تو ــــ قفے — چشمم سفید در ره از انتظار شد
آن گلعذار تا بچمن گشت جلوه ساز — در چشم بلبلان گل و گلزار خار شد
چو آمد آن صنم بر من پس از سر نیاز — اول ز راه دیده دل من نثار شد
دی شب بیاد شمع رخش آتشی بدل — افتاد آنچنان که همه شعله زار شد
دیگر چه باقی است ز خادم بعشق تو — رسوا شد و ذلیل شد و خوار زار شد

هر زمان از ذوق اعجاز لب جان‌بخش او
مرگ را عیسی بصد جانی تمنا میکند

می‌نگنجم چون گل اندر جامه در آغوش من
غنچهٔ بند قبا آن شب که او وا می‌کند

عمرها با عقل کاری داشتم سودی نداشت
بعد ازین بینیم جنون از من چه سودا میکند



در محیط عشق خادم تا که من افتاده‌ام
موج اشکم گاه زیر و گاه بالا میکند



در سینهٔ من عشق بتان است ببینید
آتش تهٔ خاشاک نهان است ببینید

آن را که بگویند فلک چیست حسد آن
از آه من خسته دخان است ببینید

در قامت خوبان ستمگر که رفتار
سر تا بقدم فتنه عیان است ببینید

امروز نگاهش خبر از آمدن کیست
نرگس همه چشم نگران است ببینید

زین پیش برفته است دل از سینه و اینک
جان هم ز تن خسته روان است ببینید

از شهر عدم صف سوادی است نمایان
خالی که بر آن غنچه دهان است ببینید

آتش زده بر هستی خود برق ز همت
در راه فنا گرم روان است ببینید

آن صوفی صافی که زدی لاف و ثقات
رقصان بدر دیر مغان است ببینید

رویش شده نهفته است از آن گیسوی مشکین
خورشید تهٔ ابر نهان است ببینید

آن ابرو و مژگان که از او جان نتوان برد
در کشتن من تیغ و سنان است ببینید

از تنورِ چشمِ من شب یک بیک سیلِ شکر / جوش زد زان سان که باز از نوح طوفان یاد داد

درکنارِ مصر دیدم من چو آبِ نیل را / پیرِ کنعان را مرا زان چشمِ گریان یاد داد

چون لبِ شیرین و خطِ سبزش آمد در نظر / یک بیک ما را ز خضر و آبِ حیوان یاد داد

از تماشای لب و قد و رخِ آن حوروش / کوثر و طوبی و هم فردوسِ رضوان یاد داد

گریهای تلخ و آهِ آتشینت خادما / دوش بدرم امشب مرا از برق و باران یاد داد

اگر امشب ز سفر آن بتِ طناز آید / عمرِ بگذشتهٔ ما بار دگر باز آید

گر شوی سایه فگن بر سرِ ما طائرِ قدس / مرغِ اقبالِ من امروز به پرواز آید

شوخ زان سان رسد آن غمزهٔ بدن بر دلِ من / از پیِ صیدِ کبوتر که چو شهباز آید

راز دل فاش شد و بر سرِ بازار رسید / بعد ازین هم چه دگر خوف ز غماز آید

خادما بر درِ امید نشین چون شرقی / تا ترا از حرمِ قدس چه آواز آید

دلِ روشن کجا از گردِ کلفت تیره‌تر گردد / ز خاکستر مگر آئینه روشن بیشتر گردد

شهیدانِ نگاهت گر طپیدن را روا دارند / زمین و آسمان هر دو بهم زیر و زبر گردد

بغیر از نکهتِ آن ساعدِ صندل آساست / رسد گر بوی صندل درد ما غم درد سر گردد

بگلشن گر نقاب از روی آن گل پیرهن افتد — ز تاب آتشین رخسارش آتش در چمن افتد

نگیرم خون بها هرگز ولی از دست نگذارم — بحشر دامن قاتل اگر در دست من افتد

تماشا می کند هر کس که آن زلف و قد و رویش — کجا میلش بسوی سنبل و سرو و سمن افتد

رواج کفر و اسلام از سر نو تازه تر گردد — اگر بر روی زلفش چشم شیخ و برهمن افتد

براه عشق تا خادم بشام غربت افتادست — کجا در خاطر او یاد از صبح وطن افتد

صبا حکایت رویش چو در چمن آورد — عرق ز شرم برخ لاله و سمن آورد

کسیکه قصه عشقم شنید گوش دگر — کجا بقصه مجنون و کوهکن آورد

نشان از من گم گشته آن کسی دریافت — سراغ که از آن سیمگون ذقن آورد

چنین که دیده یعقوب روشن است امروز — مگر ز مصر صبا بوی پیرهن آورد

شب گذشته حریفان ز خویشتن رفتم — پیام یار چو قاصد بسوی من آورد

بسینه ام که نهان بود راز عشق بتان — ندانم آه که امشب در انجمن آورد

کسیکه در ره غربت فتاد چون خادم — کجا دگر سر و کار خود از وطن آورد

از بهار رنگ رخسارش گلستان یاد داد — در چمن شد غنچه وا آن لعل خندان یاد داد

چنین که باد ز جامی برد غبارم را ... مگر بدانکه مرا رتبهٔ سلیمان شد
مرو بسیر چمن بعد ازین که دامن من ... ز خون فشانئ دل نیلسر گلستان شد
ز بیم او نه توان کرد ناله و افغان ... بلای جان مرا گریهای پنهان شد
شب وصال چه کوتاه میشود یارب ... همین که چشم کشادم سحر نمایان شد
لب تو کار مسیحا نکرد بر خادم ... عبث بگوی تو آن دلفگار بیجان شد

صوفی چنان بمیکده مست و خراب شد ... کان دلق و جبّه رهن بجام شراب شد
رحمی بیار بر من مسکین خدای را ... تا چند این جفا که برون از حساب شد
آگه نئی ز حال من مبتلا هنوز ... ای بیخبر ز مهر تو ام خورد و خواب شد
میسوخت دل ز آتش عشقش مرا دگر ... خندید لبش بر آن چو نمک دل کباب شد
پنهان بزیر زلف نشد روی او مگر ... در پردهٔ سحاب نهان آفتاب شد
دوش آن پری رخی که ز من می نهفت رو ... برقع ز رخ فکنده بمن بیحجاب شد
از گردش زمانه چه پروا کند کسی ... کو در جهان بگردش چشمت خراب شد
هر دم میان آتش و آبست مسکنم ... تا این دلم بر آتش و چشمم پر آب شد
خادم نوشت هر که مضامین آبدار ... نامش بدفتر شعرا انتخاب شد

تماشاهای بزم هر دو عالم بیحجاب آید
بچشم توتیا از خاکپای یار گر گردد

درازی شب هجران زلف یار پیوسته
چه پایان میدارد که آغاز سحر گردد

چو کوکب تا سحر ریزد ز چشم قطرهای اشک
شبی در دل که یاد روی آن رشک قمر گردد

بد بنیا هر که ناید از عدم کی فیض می یابد
کجا ممکن که خادم بی صدف قطره گهر گردد

زاهد کجا ز گوشه به بازار می رود
کی مرغ خو گرفته بگلزار می رود

زنجیرسان که گشته است شب تیره دراز
ذکری مگر ز گیسوی آن یار می رود

مخفی نشد بخانهٔ دل راز عشق او
اینک برهنه بر سر بازار می رود

بیهوده شد گردد باغ باغبان
نظاره ام ز رخنهٔ دیوار می رود

اینک بگوش میخورد دم مژدهٔ شفا
بین کان مسیح بر سر بیمار می رود

گر میروی دلا سوی بازار عشق تمام
کانجا هزار سر مع دستار می رود

خادم بعشق آن بت شیرین صفت کنون
فرهادوار بر سر کهسار می رود

چه خط سبز بر رخسار او نمایان شد
بگرد صفحهٔ گلزار سنبلستان شد

به بزم وصل تو گر دید کامیاب رقیب
بگنج هجر تو مار النصیب حرمان شد

شرحِ غمِ فراق به پایان نمیرسد
دردیکه در دل است بدرمان نمیرسد

تا سا کنم بکوچهٔ آن گلعذار خویش
در خاطرم هوای گلستان نمی رسد

ما روی صبح وصل به بینیم از کجا
تا این شب فراق بپایان نمی رسد

پرسی چه پیچ و تاب و پریشانیٔ دلم
چشمت مگر بزلف پریشان نمی رسد

خادم بصبر کوش ز سختی هجر او
در خوان وصل دست بآسان نمی رسد

چون زناز از خانه بیرون آن ستمگر میشود
از صدائی پاش برپا شورِ محشر میشود

از برائی دفع چشم بد ز من در محفلش
سینه مجمر دل سپند و آه اخگر میشود

نیست آن مهرو نمیدانم که شب از بام ما
خواب گم از پرده های چشم اختر میشود

در گلستانی که آن گلرخ نباشد جلوه‌گر
شاخِ گل در چشم من مانند خنجر میشود

قطرهٔ آب ارچه در صورت مثالِ گوهر است
لیک کی در رشته ها همسلکِ گوهر میشود

من نخواهم شهرتِ حسنِ کلام از بافصاحتان
طائرِ مضمون کجا محتاج شهپر میشود

از کلام هرزه گویان کی دلم گردد ملول
خادم از سنگ آبِ دریا کی مکدر میشود

عشق تو کی از دلم بیرون شود
از عبارت کی جدا مضمون شود

در دل از پیرانه سر عشقِ جوانان کم نشد
در سحر هم پرتوی زین شمعِ تابان کم نشد

بعد ازین سطحِ فلک را سر بسودی است
وحشتم از سیرِ صحرا و بیابان کم نشد

صد بلا بیدار شد از چشمِ خواب آلودِ او
فتنه ها در خواب هم زان چشمِ فتان کم نشد

موجِ سیلابِ سرشکم رفت بر اوجِ فلک
تا هم این طوفان هنوز از چشمِ گریان کم نشد

غیرِ مرگ اینک نمی بینم علاجِ خود دگر
دردِ من ای دوستان هرگز ز درمان کم نشد

خاک در راهِ وفا گردیده ام لیکن هنوز
بر منِ دلخسته یاران جورِ خوبان کم نشد

کاوشِ دستِ جنون از چاکِ دامن شد فزون
وحشتِ سودای من خادم ز زندان کم نشد

در چمن یارِ گلعذار آمد
وه چه خوش جلوهٔ بهار آمد

آن بتِ چین چو زلفِ خود بگشاد
نکهتِ نافهٔ تتار آمد

ساقیا زود می بده کاینک
جانِ من بر لب از خمار آمد

وارهیدم ز منتِ شادی
غمِ آن یارِ غمگسار آمد

خوش ز بهرِ نثارِ یار امشب
دلِ غمدیده ام بکار آمد

محتسب مست بود فتوی داد
که بنوشید می بهار آمد

زآتشِ طبعِ تست ای خادم
شعرهایت که آبدار آمد

ای بتان تابع فرمان شما شد خادم
رحم سازید بر و یا ستم ایجاد کنید

خوبان بقتل من کمر خویش بسته اند
تا عهد با رقیب بداندیش بسته اند

بر زخم کشتگان تو مرهم ضرور نیست
الماس ریزه بر جگر ریش بسته اند

این سمان بهر چه دون همت اند اهل دنیا
در را بروی مردم درویش بسته اند

رفتن مرا ز محتسب و شحنه شد محال
چون راه میکده ز پس و پیش بسته اند

وارسته اند همچو من آنانکه خادم‌اند
دل را بزلف آن بت بدکیش بسته اند

ستم تو بمن گشته چه خوبان کردند
سرنگون بر سر هر زخم نمکدان کردند

خبر از آمدن گل بچمن نیست اگر
بلبلان بهر چه آهنگ گلستان کردند

گر همین بود که در گریه بدارند مرا
لب هر زخم مرا بهر چه خندان کردند

غیر یک جلوهٔ خورشید از آن پیش نبود
از فروغش رخ هر ذره درخشان کردند

از جفاکاری خوبان دل آزار بپرس
چه ستمهاست که امروز نه بر جان کردند

کشور حسن تو روزی که نمودند آباد
خانهٔ دل همه آن روز بویران کردند

خادم از دیر و حرم نیست سروکار مرا
مسکن من ز ازل کوچهٔ جانان کردند

تو مرا بینی و کم مهری کنی — من چو می بینم غمت افزون شود
پیش او مشاطه بگذار آینه — تا نه او بر حسن خود مفتون شود
از نگون بختی من حرفی بپرس — گر نویسم من الف هم نون شود
ره نداد او گر درون خلوتم — کی خیالش از دلم بیرون شود
دود آهم گر کشد سر بر فلک — مهر و مه ناپید در گردون شود

هر که در وصف قدش راند سخن
همچو **خادم** شعر او موزون شود

دوستان فصل گل آمد طرب ایجاد کنید — با دف و چنگ دگر میکده آباد کنید
خاک زان پای نگارین بسر چشم نهید — سیم و زر دست دهد گر همه برباد کنید
جان خود در غم شیرین سخنان پاک کنید — بیهده کوه کنی تا چو نه فرهاد کنید
راست گفتم ز قدش هیچ ندارد نسبت — قمریان چشم بران قامت و شمشاد کنید
جلوهٔ دختر رز از هوش برد لیک برون — می کشان زود ترا ز شیشه برآزاد کنید
فصل گل سیر دلکیا رهم ای صیادان — آه در پنجره ام از برگ گلی یاد کنید
دوستان خوردن می باد مبارک اما — جرعه بر خاک چو ریزید مرا یاد کنید
در جهان نیست بقا اینهمه خود البته خیال — فخر زنهار نه بر مال و اولاد کنید

غم فراق تو امروز بس گران آمد / چه بار هست کاز وی ظلم بجان آمد

بنام من ز تجاهل بخنده گفت که کیست / چو ذکر بر سر بزمش ز عاشقان آمد

متاع صبر و خرد جمله بر کران گشتند / چو عشق خانه برانداز در میان آمد

باه و نالهٔ من گر اثر نبود چرا / ز روی مهر من یار مهربان آمد

درازی شب هجران ز زلف یار بپرس / که این فسانه ازو بر سر بیان آمد

دگر برون نتوان کرد یکدمش تا مرگ / خیال روی تو در دل بسان جان آمد

روا مدار دگر بار هجر بر **خادم** / ببین که از غم تو بسکه ناتوان آمد

آنانکه سر خویش بر آن خاک در آرند / چون قبله نما رو به سوی کمر آرند

من از خبر آمدنش میروم از خویش / ای کاش که اورا ببرم بیخبر آرند

گر جان بدر آید ز تن من نبود غم / ما را اگر از کوی تو ایجان نه بر آرند

از زلف و رخ خویش بتان ستم انگیز / صد فتنه و آشوب بشام و سحر آرند

خوبان چو بر آرند حدیث از دهن خویش / از معجزه گویا ز نمکدان شکر آرند

هنگامهٔ محشر شود آغاز بیکایک / بر خاک شهیدان اگرش جلوه گر آرند

از بخت کجا دست دهد این که حریفان / دستی بمیان بت زرین کمر آرند

در ناله ام امروز ندانم چه اثر بود
کو را بمن دلشده صد بار گذر بود

آئینه صفت دیده نمی بست ز حیرت
امروز کسی را که بروی تو نظر بود

گردی که ز کوی تو نسیم سحر آورد
در دیدهٔ ما منتظران کحل بصر بود

ما را شب هجر ز سیاره شماری
مقصود شمارِ غم دل تا بسحر بود

امروز بس از جور رقیب ستم اندیش
مشکل بسر کوی توام راه گذر بود

زانسان که دلم برد ز دزدیده نگاهی
از فتنه گریهاش هم این طرز دگر بود

خادم بگلستان ز غم من سحر امروز
گل چاک گریبان و صبا خاک بسر بود

نشانِ عیش دور از روی دل غمگین نمی باید
نه بیند تا که روی او بخود تسکین نمی یابد

دل بیمار من آیا بغیر از صورت دیبا
کسی را همدم خود بر سر بالین نمی یابد

بغیر از چشم خود من جائی خواب او نمی بینم
قرار خویش چون در بستر نسرین نمی یابد

کسی کز لذت سیب زنخدان تو آگاه است
زبانش میوهٔ فردوس را شیرین نمی یابد

بلی آئینه باید داد در دستش که تا بیند
کسی گر مثالِ خویش آن حورِ زمین نمی یابد

هزاران شعر بهتر گوید از شاعر درون آن
ولی در گوش خود آوازهٔ تحسین نمی یابد

بگوئیدش که گوید خواند خوبان ترستان خادم
اگر عذری بقتلم آن بت پرکین نمی یابد

خادم چو من متاع معانی خرید کرد
با نقد فکر هر که بملک سخن رسید

فصل گل شد بسرم شور ز سودا افتاد
بازرخت من دیوانه بصحرا افتاد

روزم امروز چو فردای قیامت است تو
وعدهٔ وصل تو ای جان چو فردا افتاد

خواستم چون که ز صحرای جنون بگریزم
خار دامن بگرفت آبله در پا افتاد

حور گر مردمک دیده شود جا ندهد
چشم هر کس که بران صورت زیبا افتاد

شانه تا دست بآن زلف مسلسل زده است
چاک از پنجهٔ غیرت بدل ما افتاد

چشم شوخش که ز مستی بچمن نگران شد
آتشی در جگر نرگس شهلا افتاد

دیگر از ضبط سرشک است چه چشم خادم
قصهٔ عشق من امروز چو هر جا افتاد

در چمن امشب نشستم دامن دلدار بود
از بهار عارض او گل بچشمم خار بود

هر که در آئینه خانه آن پری رو را بدید
از تحیر سر بسر چون صورت دیوار بود

در شب هجران که آب از چشم خود می ریختیم
پرتو مهتاب بر من سخت آتشبار بود

شب به پیش او رقیبان گرم صحبت داشتند
با صد آه سرد جایم در پس دیوار بود

گر نبردم ره بسوی صومعه عیبم مکن
جایم از روز ازل در خانهٔ خمار بود

از خنده پر شور بتان شکرین لب | عشاق نمک بر سر زخم جگر آرند

خادم شده ارزانی نقد سخن از بسکه
ترسم که نه شعر تو به نرخ گهر آرند

بچشم فتنه گر یار غمزه شامل شد | چه ظلم گشت که خنجر بدست قاتل شد
چه سحر بود ندانم بچشم فتانش | که یک بیک نگاهش ز دست من دل شد
رسید آن مه تابان ز مهر بر بالین | ز بخت روشنم امشب مراد حاصل شد
غرور حسن چرا از یکی نه صد گردد | کنون چو آینه پیش رخش مقابل شد

بخون و خاک که امروز می طپد خادم
چنین ز تیغ نگاه کدام بسمل شد

ساقی بیا که مژدهٔ خوش در چمن رسید | یعنی زمان جلوهٔ سرو و سمن رسید
آمد برقص شاخ گل از جنبش نسیم | بلبل ترانه سنج بصحن چمن رسید
دیدم چو زلف و روی تو ای یار نگار | یادم ز شام غربت و صبح وطن رسید
هر فتنه که بود در آن چشم نیمخواب | یک یک ز غمزه بر دل بیمار من رسید
گویم بروزگار وصال تو سر بسر | از دست هجر آنچه که رنج و محن رسید
آمد خزان و بلبل و گل از چمن برفت | اینک بباغ نوبت زاغ و زغن رسید

توانگران بدلِ خود دهند جای فقیر
درون سینهٔ خود در شتهٔ اگر گیرد

نمود ابر بهار است اشک‌های یاران
خوش آنکه جای بمیخانه از سحر گیرد

چه شد که نالهٔ گرم است و آه آتش‌بار
کجا بسنگ دلِ یار من اثر گیرد

مثال تیر هوای رهش بالا نیست
خدنگ غمزهٔ او راه بر جگر گیرد

امام شهر بمسجد نیافت خادم را
بگوی بروز بمیخانه اش خبر گیرد

هر که در کوی تو ای اهلِ جان می آید
کی قرارش دگر از باغِ جنان می آید

قاصد امروز که از نزد بتان می آید
چه پیام است که بس خنده زنان می آید

لله الحمد که یار از رهِ اخلاص و وفا
بر سرِ تربتِ من فاتحه خوان می آید

زاهدان واقفِ اسرار خرابات نیند
کشف این راز بس از پیرِ مغان می آید

روز کی چند بهار است بساز ای بلبل
عاقبت بر سرِ گلزار خزان می آید

غوطه در لجهٔ عشقِ تو مرا باید زد
چه غم از عقل و خرد زین نگران می آید

غم ندارم دگر از بازی این پیرِ فلک
حالیا در برِ من بختِ جوان می آید

پا نهادن برهِ عشقِ تو مشکل افتاد
هر کس امروز ز دستِ تو بجان می آید

خادم امروز ز بختت شکایت بیجا
آنچه در روزِ ازل رفت همان می آید

شب که خون دل ز راه دیدهٔ خود ریختیم ‏ کوچهٔ آن گلعذار از اشک من گلزار بود

خادمم خود رفته امشب داشت کی از خود خبر ‏ تا سحرگه در خیال چشم مست یار بود

ز آه سوخته‌ام دود آن قدر گردید ‏ که یک طبق بتهٔ آسمان دگر گردید

بروز وعدهٔ لیل وصال آن مهرو ‏ ز طالعم سحر از شام بیشتر گردید

مقیم منزل خود یکزمان نگردیدم ‏ بسر چو ریگ روان عمر در سفر گردید

شب وصال چه کوتاه بود حیرانم ‏ بروی یار نظر کردم و سحر گردید

بحال نرگس بیچاره در چمن امشب ‏ بغیر شبنم گریان که چشم تر گردید

کسی نیافت ببزمی درشت طبعان ‏ کجا ز بیضهٔ فولاد بال و پر گردید

ز انقلاب زمان اینقدر بفهمیدم ‏ که عیب مردم دانا همین هنر گردید

بدان که با خودیت سدّ راه آگاهیست ‏ چو من ز خویش برفتم ز خود خبر گردید

چرا نه معنی رنگین برآید ای خادم ‏ غذای من چو ز خونابهٔ جگر گردید

شبی که دست گریبان یار برگیرد ‏ چه خوش بود که فلک دامن سحر گیرد

هم از عتاب تو گر در قیامت انگیزی ‏ بحشر شورش و هنگامهٔ دگر گیرد

امشب که جام باده عطا می‌فروش کرد — منت از او که فارغم از عقل و هوش کرد

عیبش مکن که شاه نوازد گدای را — گر او نگاه بر من پشمینه پوش کرد

بی اختیار اشک روان کرد از دو چشم — هر کس که قصهٔ من غمدیده گوش کرد

آتش مزاج رست بلا تند خویش — بین برق خود بسوخت چو جوش و خروش کرد

بر باد بوسه اش لب خود می‌نهم هنوز — خوش آن لبی که از لب او شهد نوش کرد

کی ممکن است تارک دنیا شود کسی — تا آن زمان نه ترک ز خود عقل و هوش کرد

خادم بمستی از در میخانه چون برفت — ساغر بکف گرفت و سبو را بدوش کرد

ز روی خود اگر آن شوخ وا نقاب کند — نهان ز شرم رخ خویش آفتاب کند

نگوییمش که شهید نگاه تو هستم — که دیگرم نکشد شاید آن حساب کند

پی حصول مرام از خدا دعا می‌خواه — که او بس از کرم خویش مستجاب کند

فروغ ماه نماند ز نور مهر رخش — شبی که آن بت من سیر ماهتاب کند

ببزم غیر که نوشد شراب آن بد مست — از آن همین که دلم را ز غم کباب کند

اگر بخواب ببیند مرا شبی در بر — یقین بدان که نه دیگر خیال خواب کند

نصیحت تو بخادم عبث بود واعظ — مکن خیال که او توبه از شراب کند

کیست آن مهرو که هر شب بادشن اجازمی برد
تا سحرگه خواب و آرام از دل ما می برد

دل ز وحشت داشت عمری بر سر صحرا مرا
چشم آب افشان من اینک بدریا می برد

می طپد بیمار عشق و جان بجانان می دهد
منتی بر خود کی از درمان عیسی می برد

نامهٔ آن یار یارب کی رسد در دست من
قاصدم گم کرده راهم راه عنقا می برد

بیخودیهائی که می آید بمن از می مدام
چشم سرمست تو ساقی هوش از ما می برد

واعظ منبرنشین را کی کلامی بشنوم
حاصل اوقات خود ناحق بغوغا می برد



خادم جانشین قیس و فرهاد است
[illegible] ق اوراگه بکوه و گه بصحرا می برد

حدیث عشق پایانی ندارد
بیانش از من امکانی ندارد

خوشا دست جنون ماست یارب
که تاری در گریبانی ندارد

سیه روزی است در فصل بهاران
کسی کو گل بدامانی ندارد

زیاد صبح رخسارش که باشد
که چاکی در گریبانی ندارد

ز تیغ ناز او کی می توان رست
اگر عیسی بود جانی ندارد

بغیر از خاک کوی آن پریرو
سر من هیچ سامانی ندارد

حدیث هجر خادم چند گوئی
خمش کین قصه پایانی ندارد

گویند کان پری دل من از فسون برد
آگه نیم قسم بسلیمان که چون برد

از دار گیر بادشه عقل وارهید
هر کس پناه خود که بملک جنون برد

یارم که بر سر آمد واز کشتنم گذشت
زین غم مراد و چشم بصد سیل خون برد

چشمم ز اشک آبروی چو بباد داد
سیر تو سرو را بچمن از سکون برد

ای دل بدان یقین که معراج عشق یافت
فرهاد راه خویش که بر بیستون برد

یارب چه حیرت است که دل از آینه ام
از یک نگاه خویش بت ذوفنون برد

خادم بصبر کوش کسی زین جفا و ظلم
کی انتقام خویش ز گردون دون برد

همچنین ظلم که روزی بکسی خواهی کرد
یاد باشد که مرا یاد بسی خواهی کرد

سالها بر در تو افتاده ام آینه رو
تا امیدی که دمی هم نفسی خواهی کرد

همه خوبان چو ستم کیش بشهر عشق اند
بهر خود پس تو کرا دادرسی خواهی کرد

من که بی بال و پرم طاقت پرواز
از چه صیاد مرا در قفسی خواهی کرد

صورت ناقه چو عمری است که نالیدم
گوش تا کی بصدای جرسی خواهی کرد

عاشقان را چه بود چشم وفا از تو مگر
گوش بر حرف چو بو الهوسی خواهی کرد

عشق خوبان بدل خود که دگر خواهی
باز خادم ره آتش بخسی خواهی کرد

نامهٔ سربسته نگشاد و بقاصد باز داد — داد داد از دست این شوخ ستم پرداز داد

خاست افغانی که یاران از درون سینه‌ام — شیشهٔ دل از شکست خویشتن آواز داد

بود از و دامن کشتی من از دریا زبهای دست — شب عجب کیفیتی با هم نیاز و ناز داد

فرق از شاه و گدا در بارگاه عشق نیست — جا بهم فرهاد و خسرو را بیک انداز داد

دل بشرط بوسه از من برگرفت آن شوخ لیک — چون طلب کردم ز من رو برکشید و باز داد

بر فراز چرخ هفتم میزند دلکش صفیر — مرغ معنی را چه طبعم قوت پرواز داد

بی تکلف صد مذاق بوسه حاصل شد از آن
او که دشنامی مرا خادم ز روی ناز داد

دل از غم تو آشفته چون شد چه توان کرد — جان هم ز تن خسته برون شد چه توان کرد

بی فصل گل امروز که از وی نه گشایشست — دل مایهٔ صد شور جنون شد چه توان کرد

آن راز که از عشق تو در سینه نهان بود — از گریه‌ام امروز برون شد چه توان کرد

دست از من بیمار بشوئید حریفان — دردم ز دوا آه فزون شد چه توان کرد

بر مرغ دلم تیر نگاهی زد آن ترک — پیشش نگر این صید زبون شد چه توان کرد

خادم همه دم داد گهی عیش و گهی غم
ایام چنین بوقلمون شد چه توان کرد

هر که در دست خم دآن زلف معنبر دارد
هم کشاد گره کار خود یکسر دارد

واقف از گردش افلاک نگشتی تا حال
این کنایت بتو از گردش ساغر دارد

ساکنان در میخانه بچیزی نخرند
واعظ این جلوه فروشی که بمنبر دارد

تاج شاهی بجز از خاک رهی نشمارد
هر که از خاک در یار خود افسر دارد

دلم از عشق گرفتار بلا چون نشود
سوزد آن خس که ره خویش بر اخگر دارد

از نهال قد و آن چشمهٔ شیرین لبش
عاشق تشنه لبش طوبی و کوثر دارد



خادم امروز دم از شعر و سخن چون نزند
کز عطیات ازل خامه و دفتر دارد



گلشن حسن تو تا جوش بهاری دارد
بلبل دل بجز از ناله نگاری دارد

صید از تیر نگه کرد و بگذاشت مرا
ورنه صیاد بفتراک شکاری دارد

داغ بر داغ همانا بدلش می افتد
هر که عشق صنم لاله عذاری دارد

کی خیال تو شود دور که در دیدهٔ من
مردمک دار شب و روز قراری دارد

ره کاشانهٔ ما یار بپرسید ازان
که دگر بار ازان ره نه گذاری دارد

زخم شمشیر نگاه تو بدل بر دارد
هر که با چون تو ستمگر سروکاری دارد

خادم امروز چه در فهم خلاف افتاد است
که سر عدل ازان ظلم شعاری دارد

صبا امروز شاید از سر کوی تو می آید / که از وی در مشامم بوی گیسوی تو می آید

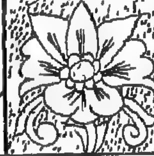
طپید نهار و ادارم و خود را کشته پندارم / مرا هرگه یاد آن تیغ ابروی تو می آید

نه جای ماندن و نی پای ماندن بسکه بیمارم / قیامت بر سرم از تندی خوی تو می آید

فریب تکیهٔ مخمل بده بهر خدا دیگر / مرا خواب خوش اینجا نان زانوی تو می آید

پیامی میرسد اینک ز لبهای شکربارش / دل بیمار شادان شو که داروی تو می آید

به آن زنجیر گیسو بست یا آن شمشیر ابرو است / به سبزی و کشتی هر کو بقا بوی تو می آید



مگر آن خادم بیمار عشق تو بمرد امشب / که زنیسان شور ماتم از سر کوی تو می آید

ز بعد مرگ چه در ناله ام اثر گردید / که یار آمد و بر لاشم نوحه گر گردید

شب فراق بسر گشت و من همی گریم / بلای جان چه بر آن خندهٔ سحر گردید

ز آب دیدهٔ خود مستی همی دارم / که سر دار زو بد می آتش جگر گردید

فگنده بود مرا عقل دور از ره لیک / جنون ببادیهٔ عشق راهبر گردید

رسد بان گل خندان شتاب نامهٔ من / نسیم صبح چو امروز نامه بر گردید

بره مقام نگشت و بلحظه رفتم / چه خوش بملک عدم از جهان سفر گردید

دگر بیان چه کنم از حلاوتش خادم / قلم بوصف لب یار نیشکر گردید

ذکری از آتش دوزخ چه حسابی دارد | بزمم امروز ز می عالم آبی دارد
بر رخش می کنم از چشم دل خویش نظر | چه شد از یار به رخسار نقابی دارد
ناتوانی ز بر مردم نادان پرهیز | سخت تر صحبت ناجنس عذابی دارد
ساقیا دولت جمشید به پیشش هیچ است | هر که امروز بکف جام شرابی دارد
بوسه هست سوال از لب او لیک هنوز | وانکه دست لب آیا چه جوابی دارد
بسملت قطرهٔ آبی که بجست جان داد | دم تیغ تو ندانم که چه آبی دارد
حرف بر مردم دانا نتوان باید زد | نیک بنگر که ز هر نکته کتابی دارد
گر نه دل سوخته شد ز آتش عشق خوبان | آهم امروز چرا بوی کبابی دارد
پا سنه در حرم میکده زنهار گستاخ | محتسب دختر رز از تو حجابی دارد
آفتاب رخ خود تا که نهفتی از من | چشم نمدیدهٔ من حال سحابی دارد
اینک ای طوطی خوش لهجه بکش نعرهٔ شوق | بانگ مگو ز هر سمت غرابی دارد
لطف خشکی نگند از منعم و دامن تر است | تشنه بیهوده رهٔ خود سرابی دارد
خانه بر دوش بخود منت منعم نکشد | کاسه بر بحر تهی ز آب حبابی دارد
بهر سم طرحی خود هر که مرا می خواند | ببینم او تا چه بهر شعر جوابی دارد
بامی و یار اگر مست بباشد خادم | ملکش عیب که ایام شبابی دارد

پس از عمر سی که امروزم بکویت دوچار افتاد | ز بختم ناگهان آنجا رقیبان را گذار افتاد
اگر افتاده شد دشمن مشو غافل ز آزارش | خلد در پای مردم بیشتر در ره چو خار افتاد
ازان روزیکه افتادست چشم من بگلرویت | ز چشم من سراسر جلوهٔ باغ و بهار افتاد
مثال طوطی آئینه می دارم بحیرت ها | کدام آئینه رخساری ز من یارب دوچار افتاد
همه ناسوجهای بحر حسن اوست ای یاران | نه چین است این که بر پیشانی آن گلعذار افتاد
بدنیا کاملان هرگز نباشند از سر جاهی | ثمر چون پخته شد در دم جدا از شاخسار افتاد
می گفتم ترا **خادم** که در صحن چمن مگذر | گلها ز آه آتش بار تو آخر شرار افتاد

بار عشق او بجان باید کشید | روز و شب آه و فغان باید کشید
سرگرانیهاست امروز از خمار | ساقیا رطل گران باید کشید
فصل گل آمد کنون از میکده | جام می در بوستان باید کشید
گر کشیم خود را بسوی بوستان | منتی از باغبان باید کشید
در محیط عشق ناپیدا کنار | خویشتن را در میان باید کشید
استخوانم را مده پیش هما | پیش سگهای بتان باید کشید
بهر یار خویش **خادم** از رقیب | رنجها اکنون بجان باید کشید

حیفی بران کلام که نادان بدست دهد
خوش آن سخن که نزد سخندان همی رسد

ای زخم دل بخند که قاتل بسوی ما
با تیغ آبدار و نمکدان همی رسد

در گردش است ساغر می بزم ما
ما را چه غم که گردش دوران همی رسد

خادم چه نظم تست که آهنگ ز راه دور
در بارگاه حضرت سلطان همی رسد

خط سبزی که بگرد لب خوبان باشد
همچو خضری که بسر چشمهٔ حیوان باشد

پرتو حسن تو از بسکه نقابست بر آن
شمع در پردهٔ فانوس نه پنهان باشد

نه همین شانه ز زلفت دل صد چاکست
آینه هم برخ خوب تو حیران باشد

زنده ام آرزوی تیغ تو در دل دارم
ای خوش آنکس که ته تیغ تو بیجان باشد

چشم آهو ببرد وام ز من وحشت ما
گذر من اگر یکدم به بیابان باشد

سوزن عقل نیاری بکف خود هرگز
اگر از دست جنون چاک گریبان باشد

خادما پیر شدی از در میخانه برآ
رندی و باده کشی خوش بجوانان باشد

چون یار ز رخ نقاب برزد
صد شعله بر آفتاب برزد

عشق تو چه آتش جگرسوز
در سینهٔ شیخ و شباب برزد

از طالع بیدار چه امشب سحر آمد — کان یار چو خورشید بآغوش در آمد
بردند ز من رشک حریفان چو شنیدم — آن بار ز غم جامه درو نوحه گر آمد
ترسم که نه آلوده شود دامنش از آب — ای جان خیال تو که در چشم تر آمد
غول ره من بود بهر گام همین عقل — در بادیهٔ عشق جنون راهبر آمد
قطرات عرق بر رخ تابنده او نیست — انجم مگر از دامن خورشید بر آمد
در جامه نگنجیدم و چون غنچه شگفتم — بوی کس زلفش که ز باد سحر آمد
از درد دلم ناله شبگیر بسی رفت — خادم مگر از بخت خودم بی اثر آمد

دل خون شده ز سینه بمژگان همی رسید — یاقوت داغهاست که از کان همی رسید
ای دل یقین بدان که پیام قتل ماست — قاصد ز کوی یار که خندان همی رسید
روشن چرا نه دیدهٔ یعقوب را کند — بوی خوشی ز مصر بکنعان همی رسید
هر شب بحال مرگ درآیم ز هجر یار — صبح از غمم بچاک گریبان همی رسید
ما نیز جمع دین و دل خویش کرده ایم — آن بت اگر بغارت ایمان همی رسید
خوش در دمیده است خط سبز گرد لبش — چون طوطی که در شکرستان همی رسید
دیگر مسیح رشته بسوزن چه می کنی — دست جنون بچاک گریبان همی رسید

جان را نثار جانان یارب کسی که ننمود / آیا بزندگانی از جان چه کام دارد

قاصد که می درآید امروز شاد و خندان / از وصل آن پریرو شاید پیام دارد

گر یار با رقیبان در التفات آید / ننمود از آن شکایت کو لطف عام دارد

ضعف آنچنانست اظهار آهی که مسکینم / از سینه تا در لب صد جا مقام دارد

رسوائی و ملامت ناصح خوش است ما را / عاشق چکار آخر از ننگ و نام دارد

خادم ز بخت امشب شادان چرا نباشد / معشوق در کنار و هم می بجام دارد

بتان چه وجه که قول و قرار بشکستند / مگر نبود چنان استوار بشکستند

ز بهر محتسب امروز شیشه را مستان / بکوی میکده در رهگذار بشکستند

از آن همین که دل عاشقان شکست کنند / بتان که طرهٔ خود بر عذار بشکستند

بدیر مژده بیادا که توبه را یاران / بروز بارش ابر بهار بشکستند

بهم چه کافر و اسلام سبحه و زنار / بعشق آن بت گلگون عذار بشکستند

بروی بزم بتان و مش از سر مستی / قرابهای می خوشگوار بشکستند

نه عهد بود نه ساغر که دلبران خادم / دل فگار من بیقرار بشکستند

آن یار چو خفت در بر من — بختم سر خود ز خواب برزد
از ذکر لبش زبانم امروز — صد غوطه بشهد ناب برزد
عکس رخ لاله رنگ آن شوخ — آتش بمیان آب برزد
زین دشت پر آفت زمانه — خوش آنکه قدم شتاب برزد
امروز بدیر خادم مست — خود را بخم شراب برزد

شب فراق تو ای ماه و سحر گردد — بشب ز مغرب اگر آفتاب برگردد
شود بحال من خسته مهربان آن شوخ — باه و ناله ام ای دل اگر اثر گردد
همین مرا بجهان رطب و یابس است ضرور — که در غم تو لبم خشک و چشم تر گردد
خیال یار که چون مردمک بچشم نشست — گمان مبر که دگر از میان بدر گردد
حدیث زلف تو کردی مرا طویل امل — بشرح عمر ندانم که مختصر گردد
بروز وصل غم هجر تو چو تقدیر است — بهجر آه ندانم چه بیشتر گردد
ز وصف آن لب شیرین عجب نباشد خادم — که کلک در کفم امروز نیشکر گردد

با یار خویش هر کس وصل دوام دارد — آرام زندگانی هر صبح و شام دارد

بکف شمشیر اینک قاتل سفاک می آید
بحمد الله مراد این دل صد چاک می آید

فلک کز بی تمیزی جای گوهر میکند بر خاک
ازان بر روی او آخر چه غیر از خاک می آید

ز زخم مار گیسویش غمی گز نیدارم
چو از لبهای او خاصیت تریاک می آید

مرا صید زبون تا دید و دور انداخت از خویشتنم
دگر نه هر شکاری بستهٔ فتراک می آید

بوصف سایهٔ طوبی چه حرفی میزنی زاهد
مرا زان راحتی افزون بزیر تاک می آید

ز عالی همتان و ناز دنیا کی نگهدارند
بروی بحر بالاتر خس و خاشاک می آید

خدا حافظ بود امشب که از دیر مغان جامم
بکف ساغر ز پیش محتسب بیباک می آید

یاد آن شبی که آن بت من غمگسار بود
تا صبح کار و بار ز بوس و کنار بود

آن روزها کجاست که هر صبح جلوه گر
خورشید وار در نظرم روی یار بود

اینک بغم همیگذرد روزگار من
در یاد آن که یار شبی غمگسار بود

امشب ز هجر آن بت مهوش دمی آب
در دیده خواب بود نه در دل قرار بود

از آتش فراق دلم سر بسر بسوخت
آهی که شد ز سینه برون پر شرار بود

گر حاصلی نگشت بدور تو وصل یار
ای عمر خود برو که پس از تو چکار بود

خادم ز بسکه لخت دل خود ز دیده ریخت
امروز کوی یا همه لاله زار بود

دلم را سینه سوزان ز وصل یار بسیر قصد
تماشا کن شراری چون ز وی تا به سیر قصد

ازین فصل بهارستان نشد رندان افشان
که صوفی هم ز مستی بر در خمار سیر قصد

نوید آمد آن ماه در کاشانه ام دارد
ز فرط شادیش امشب در و دیوار سیر قصد

نوای خوش کشد از جوش عشق بلبل
چو شاخ گل ز باد صبح در گلزار سیر قصد

مگر پروانه را در شب جدا مانع نمیگردد
ز زیبائی و گستاخی که پیش یار سیر قصد

به گلگشت چمن یارب کدام امروز می آید
که در گلشن ز شادی هر گل و هر خار سیر قصد

غزلهایت چو میخواند عطارد بر فلک خادم
ز مستی زهره دست افشان بهر اشعار سیر قصد

بر سر صلح ز سر آن مه تابان آمد
اختر بخت من امشب چه فروزان آمد

در میان من و او آنچه کدورتها بود
لله الحمد که امروز بپایان آمد

مطربا خیز بهار است بگلزار بیا
نغمه زن بر سر گل مرغ سحرخوان آمد

غمزه تا چشم سیه مست تو آموخته است
فتنه نیست همانا که نه برجان آمد

تا مرا کار ز تو سا بجیب افتاد است
دین بغارت شد و هم رخنه در ایمان آمد

بوسه داد مرا زان لب شیرین آن یار
در تن خسته من باز ز نو جان آمد

خادم امروز بجمعیت دل ساخته ام
بین که در دست من آن زلف پریشان آمد

در جهان هرگز کسی با کیش رقیبان کار کرد
دل ز من بگرفت آن بد عهد و هم انکار کرد

می نمودم در شب غم دامن جیب تا بتار
تا نه از دامان مشرق مهر زرین تار کرد

منتی از بخت خواب آلود خود دارم که شب
بر سر بالین گذر آن دولت بیدار کرد

زاهدان در توبه می ناصحان در ترک عشق
تا بکی گویند نتوانیم ما این کار کرد

دوستان اینک ز تریاک لبش سودم کجاست
زهر چشم او بجان ناتوانم کار کرد

من هزاران شکوه جورش بدل اندیشیدم
روی خود بنمود و مهرم بر لب اظهار کرد

بعد عمری کان بت مهروی را دیدم بخواب
طالع خوابیده ام ناگهم را بیدار کرد

شب ز وضع اختلافش حیرتی آمد بهم
با رقیبان صلح بنمود و ز من پیکار کرد

نیست در دیر مغان امشب چنان هنگامهٔ
خادم دردی کش از می شاید استغفار کرد

خوش بود عمری اگر در بزم یاران بگذرد
ورنه آن ماند که بی می روز باران بگذرد

گریه بی اختیار از جا صراحی را ببرد
بعد من فکری اگر در بزم یاران بگذرد

از قفص صیاد کی آزاد می سازد مرا
هم صفیران تا نه ایام بهاران بگذرد

صد هزاران خار غم در سینه ما می خلد
در دلم هرگه که یاد گل عذاران بگذرد

حرص دنیا را گذر نبود بر آزادگان
مور لنگی کی بگرد شهسواران بگذرد

یارب آن دلبر من خسته و بیمار مباد / بهر دارو ز طبیبان و گرش کار مباد

دلم از تیر نگاه تو که مجروح شده است / جز خط سبز تواش مرهم زنگار مباد

چون سر و کار در افتاد ز ترسابچهٔ / کارم امروز بجز حلقهٔ زنار مباد

تا دم زیست ازان بند رها نتوان شد / کس دران سلسلهٔ زلف گرفتار مباد

هر که در عمر با آغوش تو ای ماه نخفت / بخت برگشتهٔ آن غمزده بیدار مباد

بر سر صلح چو آییم ببر جنگ آیی / با تو ای عربده جو باز سروکار مباد



خادم امشب ز غم و درد قریب اجل است / هیچ او دور کسی از بر دلدار مباد



وای پوشیده بدل عشق بتان نتوان کرد / شمع در پردهٔ فانوس نهان نتوان کرد

هر کجا ذکر تو آید بکنم شکوهٔ تو / تا ز عشق تو بمن هیچ گمان نتوان کرد

راستان را نرسد صدمهٔ اعدا هرگز / سرو را هیچ تفکر ز خزان نتوان کرد

ز آه من رو نکشد از سر نازک خوبی / بر سر کوچهٔ آن شوخ فغان نتوان کرد

شب بخود دیدم ز شوخی حرکاتی که ازو / نظری بر رخش امروز از آن نتوان کرد

قصهٔ وصل چو امروز حریفان گویند / آنچه از هجر بما رفت بیان نتوان کرد

کعبه و بتکده **خادم** بنمودند مرا / مسکن خود بجز از کوی بتان نتوان کرد

گر ببیند زهره رقص لولیان هند را
بر فلک از روی خجلت چنگ و مزهر بشکند

در هوای آستانِ عشق کو دور است دور
طایرِ عقل ار کند آهنگ شهپر بشکند

نیست خادم جز شکستِ خاطرِ مقصود او
عهد را بشکسته زینسان کان آن ستمگر بشکند

وهم و ادراک گر رسا گردد
حلِّ هر علم و مدعا گردد

گردد او را وصال او حاصل
طالع سعد هر کرا گردد

حاصلِ عمر او هموم و ملال
هر که در گردِ ماطها گردد

ورع را هر که داد ره در دل
گو دگر گردِ او هوا گردد

رام گردد اگر دلارام
هم حصولِ مرام ما گردد

گر رود دود دِ آه ماسه و مهر
کدر آلوده در سما گردد

گو کلامم و گو کلامِ دگر
همسرِ مهر گو سها گردد

ره سعد و دِ دهٔ در اسمِ رسول
گرد هر درک اسمِ ما گردد

ردیف الذال

نرسید آه ز من در بر دلبر کاغذ
شد ز حالِ دلم آتش زده یکسر کاغذ

سر بسر عشق نمودم الفِ قامتِ یار
یک ورق ساده نماند است بدفتر کاغذ



از دل خون گشته عشاق در یاد آید بشی — کاشکی یکدم بسیر لاله زاران بگذرد

اندکی گر از غم هجران کنم خادم بیان
صد هزاران غم بجان غمگساران بگذرد

قاصد امشب خبر از آمدن یار آورد — داروی بهر شفای دل بیمار آورد

امشب ای طالع خوابیده سر از خواب بر آر — ره سوی خانه ام آن دولت بیدار آورد

عشق آن غنچه به باده پرستائی ام — مستم از روز ازل بر در خمار آورد

ناتوان ساخت مرا نیم نگاهی که نمود — چشم شوخش چه بلا بر سر بیمار آورد

چاک هرگز نکند بر تن خود جامهٔ غم — هر که امروز بکف دامن دلدار آورد

پیچ و تابی چه سحر بر دل بلبل افتاد — بوی زلفش چو صبا بر سر گلزار آورد

کار من بود ازین پیش خموشی خادم
عشق آن شوخ کنون بر سر گفتار آورد

جعد مشکین گر دل گر آن سمنبر بشکند — نافه را دل خون کند بازار عنبر بشکند

از شکست توبهٔ خود غم نمی دارم مگر — ترسم از مستی ز دست من ساغر بشکند

زینت بزم مرا بیند اگر فغفور چین — کاسه از حسرت به بزم خویش بر سر بشکند

گر کنم تحریر حال طالع بشکسته را — خامه هنگام رقم بر روی دفتر بشکند

معتکف باش که مشهور جهان خواهی شد | بس قیاس خود از این حرف تو از عنقا گیر
گه به بتخانه و گه کعبه و گه دیر دلا | ترک این هرزه دری ساز و قرار یکجا گیر
محتسب مست فتاد است و مفتی بیخود | ساغری بکف امروز تو بی پروا گیر

خادم از دست جنون گشت گریبان گر
چاک کن دامن خود را و ره صحرا گیر

قرار جز سر کویش رسد کجا دیگر | که نیست درد دلم را جز این دوا دیگر
صنم و گوشهٔ گلزار و یار بین کامروز | میسر است چنین دولتی کرا دیگر
نمی روند ز کوی تو آه بوالهوسان | چه شد ترا که نداری ستم روا دیگر
براه عشق که صد خضر میشود گمره | کسی بغیر جنون نیست رهنما دیگر
رسید تیغ بکف لیک گشت از غمزه | چگویمت که همین بود خود ادا دیگر
نهاده ایم ز بهر سگان کوی بتان | طمع مدار از این استخوان هما دیگر
چه خوش ز خون دلم پنجهٔ تو رنگین است | مبند بر سر انگشت خود حنا دیگر
زدی و بستی و کشتی خدا را زین پس | بگو ز ظلم تو باقی است بس جفا دیگر

بخوان عشق تو مهمان شده است تا خادم
بغیر خون جگر نیستش غذا دیگر

نامه ستم برا و نامه نیامد بر من | شد بیان من و او سد سکندر کاغذ
کی بآسان فتدش رشته معنی در دست | تا که بر تن نکشد داغ ز سطر کاغذ
وصف آن گیسوی مشکین تو گر نیست چرا | می دهد بوی از آن زلف معنبر کاغذ
هر تحریر بیان دل آتش زده ام | می توان ساختن از بال سمندر کاغذ
نازم از کلک گهر بار خود اینک خادم | که سراسر شده ز و معدن گوهر کاغذ

ردیف الراء

ایدل مباش غره تو بر روزگار عمر | بر بی ثباتی است همانا مدار عمر
دیدیم ز هجر و وصل تو ای گلشن نشاط | در روزگار خویش خزان و بهار عمر
آن روزها که بی رخ جانان بسر شود | آن را نمی در آورم اندر شمار عمر
جامم بدست تا که بباشد غنیمت است | ورنه بدست نیست مرا اعتبار عمر
زود آمدی جان من که بر آب نشسته ام | بر خاستم و گرنه من از زر بگذار عمر
ای بیخبر بهر چه که باشی بنزد باش | جاوید نیست جای تو اندر کنار عمر

خادم چه غفلت است که فکار باش | بیهوده هیچ من تو سپر روزگار عمر

ایدل امروز بهار است به بستان جا گیر | دست آن دلبر گلچهرهٔ بی پروا گیر
شد بنام من دیوانه بدیوان جنون | خلعت برهنگی ثبت و صحرا جا گیر
مست و مسرور اگر زیر فلک خواهی زیست | هر چه داری همه بگذار می و مینا گیر

در عشق تو گردیده ام افسانه درین شهر
رانند ز من حرف بهر خانه درین شهر

زنار ببستند همه زان بت ترسا
یکجو نخرد سبحهٔ صد دانه درین شهر

مخمورم و نو سیر سم ای محتسب آنک
بنمای بر زودی ره میخانه درین شهر

بلبل بهوا رفت و خراب است گلستان
آباد ز بوم است چه ویرانه درین شهر

در عشق تو شد کافر و دیندار موافق
کی فرق بود مسجد و بتخانه درین شهر

ای شوخ پریچهره کسی نیست چو **جامی**
در عشق تو سرگشته و دیوانه درین شهر

ردیف الزا

مرو از پیش من یک لحظه ای آرام جان هرگز
نخواهم زیستن بی تو زمانی من بجان هرگز

نبودی کاشکی گر رسم الفت زان بت بی مهر
نمی برداشتم امروز ز نسیان غم بجان هرگز

مثال قد او سروی نخیزد از لب جوئی
نیاید همچو رخسارش گلی در بوستان هرگز

جوابی از سوال خود ز بی مهریش کی شنوم
بجان دادن بنازد و الب معجز بیان هرگز

کشد هر دم کنار آن شوخ وحشی از کنار من
بصد افسون ندیدم رام با خود یک زمان هرگز

هدف کردم دل خود را به پیش آن کمان ابرو
نکرد افسوس از تیر نگاه خود نشان هرگز

چرا بی وجه رنجش ها ز من می دارد ای **جامی**
نکردم هیچ تقصیری بر آن بدگمان هرگز

بقول آن وفا بیگانه نبود اعتبار آخر
نگردد حاصلی در وعده اش جز انتظار آخر

در آزادی عبث منت کش صیاد گردیدم
ز دام است تا چمن رفتم که یارب شد بهار آخر

همی ترسم که روزی از دلم گردد غمش بیرون
که کس در خانهٔ ویران نمی گیرد قرار آخر

نشد خاک کف پای کسی هیهات تا یاران
ز دست باد بر بادم شده مشت غبار آخر

بهم چون مهرهٔ شطرنج ابنای جهان بیزارست
میان عرصهٔ دوران بغیر از کارزار آخر

بترسم دوستان کین دل طپید نامرادی
بزیر خنجر قاتل نسازد شرمسار آخر

بزور بازوی تیغ قلم آهسته آهسته
در اقلیم سخن گردید خادم شهریار آخر

من بفقر خود نگردیدم که مهمان دگر
سیر چشمی ها مرا انگشت بر خوان دگر

همچو یوسف گوشهٔ زندان نمودم جای خویش
خوش نمی آید بچشمم نقش و ایوان دگر

سر نوشت بندهٔ عشق تر این است و بس
کو ندارد جز تو سر بر خط فرمان دگر

اشک بر رو سوز در دل هر سحر داریم ما
کشتهٔ ایماه تا شمع شبستان دگر

صد هزاران کشته امروز اند بر خاک رهش
قاتل ما میرسد یارب چه بر شان دگر

برق بر سوز دل خود از سحاب آبی نجست
اهل همت بر نمی گیرند احسان دگر

طبع آزادم کجا آزاد می گردد ز فکر
بعد ازینم هست خادم فکر دیوان دگر

ردیف السین ۲۲۲

ما و نیاز و خاک سر کوی یار بس | خشتی بزیر سر بس و مشتی ز خار بس
فصل گل است توبه شکستم که حالیا | خواهم کشید جام ز دست نگار بس
فردا سزای باده پرستان بجز نیست | امروز هرچه هست ز دست خمار بس
عیش و نشاط خود من نصیبی ز دیگران است | مائیم و رنج و درد و غم روزگار بس
یادم همین بجاک که آسوده خفته ایم | او را بیاد ربید بسوی مزار بس
شادم که گشت نامهٔ اعمال من سیاه | حرفی توان نخواند به روز شمار بس
خادم بوقت مرگ همین گفت و جان بداد | در دل بماند حسرت دیدار یار بس

ای ز دست کافر چشمم تو فریاد است بس | دین و دل از دست دادم روز بربادیست بس
چشم مستش کرد مکتب را چو میخانه خراب | از غم آن طفل فتان بیخود استاد است بس
رحم کی یکدم بحال ناتوانم میکند | دست بدم زان شوخ بر من ظلم و بیداد است بس
دهشت ما را فکر پروازی بی آرامی | عاقبتها بعد ازین در دام صیاد است بس
فکر دنیا دیگر او را کی تواند کرد اسیر | در غم آن سرو قامت خادم آزاد است بس

پیام وصل دلدار است امروز — دوای درد بیمار است امروز
طپیدنهای دل از حد به بینم — همانا آمد یار است امروز
بکوی میکده یارب تماشاست — که صوفی مست و سرشار است امروز
بگلشن گل بدست دیگران است — مگر در پای من خار است امروز
دل شیخ و برهمن هر دو باهم — بزلف او گرفتار است امروز
بجنگم گر رقیب آمد غمی نیست — بصلح از من چو آن یار است امروز



غم خود خاوها یکسر بیان کن — که یارت بسکه غمخوار است امروز



بگیر عقل ز آمیزشم کنار امروز — که با جنون است مرا بسکه کار و بار امروز
دگر گراست سر و برگ آشنائیها — اگر چنین است جفا تیو بیشمار امروز
صدای تیشهٔ فرهاد از چه سو و فوت است — خبر گرفته بباید بکوهسار امروز
ندانم از چه مرا اینقدر تحیرهاست — کدام آئینه رویم شده دو چار امروز
لباس عقل که بودم ز بخیه‌های دلیل — کنون ز دست جنون گشت تار تار امروز
ز آهوان لب دشت مانی بجو است — مرا تربت مجنون چه شد گذار امروز
بدشت عشق سلامت هانهای دو کرده خام — توئی ز کوهکن و قیس یادگار امروز

خادم رقم شرح دل سوختهٔ من
ترسم که بدفتر زند سر بسر آتش

راز عشقش گر سراسر گشت فاش
فارغ از اندیشهٔ غماز باش

در دل خود زخم سیداری اگر
هان بنه مرهم ز الماس خراش

یک غم عشق ترا ای جان من
می شمارم مایهٔ صد انتعاش

بسکه از حرف شکایت شرحهاست
نامه ام خوانده سازد چاک کاش

هر که خادم آشنا شد از سخن
معنی بیگانه می سازد تلاشش

این قلم مفتون بحسن خویشتن ای جان مباش
هر زمان آئینه در دست [illegible] مباش

سینه ات از داغها گردید اگر چون لاله زار
کن تماشائی در دست کش بستان مباش

گریه کن بر غفلت خود همچو ابر ای بیخبر
بهر یکدم زندگی چون [illegible] مباش

تا نیندازند در چاه دغا از فکر و فن
یکزمان غافل بدهر از حیلهٔ اخوان مباش

غول بسیارند می ترسم نه از آهنگ رند
تیز پا کن زینهار یکدم درین میدان مباش

داد جان پروانه بی پروا و هم آهی نکرد
بر سر جان بیقدر ای شمع لرزان مباش

همچو من خادم اگر آزادهٔ تا ار کسی
یکسر مو زیر بار منت احسان مباش

ردیف الشین

خوش آن کسی که شب تو در آئی به بسترش — باشی ز لطف مونس و غمخوار بر سرش
خواهم شب وصال دراز آنچنان که بس — صبحی دگر دمد نه بجز صبح محشرش
در کربلای عشق شهیدان تشنه لب — سیراب می شوند هم از آب خنجرش
از حال گریه ام چو بگفتند پیش او — بشنیده خنده کرد و نیفتاد باورش
زاهد بزیر تاک چو زد جام می بمن — دادم نشان صاف ز طوبی و کوثرش
زینسان که جور بر سر عشاق میکند — تعلیم داده است کدامی ستمگرش

خادم بیاد چشم تو می می کشید دوش — دیدم که بود کاسهٔ نرگس ز ساغرش

تا عشق تو زد بر دل و جان و جگر آتش — مانند سمندر بزنم غوطه در آتش
در دیدهٔ ما سوختگان آب نمانده است — ریزد ز سر هر مژه شام و سحر آتش
از آتش دل سوختمی شمع صفت شب — گر بر نزدی گریهٔ من آب بر آتش
افسانهٔ از عشق بر شیخ عبث بود — در هیزم تر گرد نه هرگز اثر آتش
از برق نگاه خودش آن شعله رخ امروز — انداخت در خرمن دل بیخطر آتش
بستان شده آتش زده از لاله و گلبرگ — ایجان تو مزن از رخ تابان دگر آتش

در دل غمدیده دارم حسرت جانان خویش
غیر ازین دیگر نمیدارم غمی بر جان خویش

ای دل آن یگانه خو نازک مزاج آمد بسی
با خموشی آشنا شو ضبط کن افغان خویش

دولت دنیا بدستم گر نباشد گو مباش
گنج معنی یافتم بس در دل ویران خویش

مصرعی جز وصف بیت ابروش دیگر نبود
هر ورق بر هم نمودم سر بسر دیوان خویش

از وفای او همی نازم که بعد از مرگ من
بر سرم بگذشت و فارغ گشت از پیمان خویش

بر سر شوریده من خاک کوی او بس است
غیر ازین دیگر نمی خواهم سر و سامان خویش

شب ببزم آن بت مهرو مرا رسوا نمود
سخت حیرانم ز دست دیدهٔ گریان خویش

سفتی از سوزنت کی می گشتم عیسی بخود
راست کردم بر قد خود خلعت عریانی خویش

عفو حق را در دل خود یاد هرگه می کنم
آن زمان خادم نمیدارم غم از عصیان خویش

ز بیتابی دل امروز رفتم بر سر کویش
دلی از خویشتن رفتم نظر کردم چو در رویش

نه بیند ای حریفان کرد آخر جا بگیسویش
دل غمدیده را عمری که پروردم به پهلویش

همانا کلک قدرت نقطهٔ از انتخابش زد
سیه خالی که آمد بر کنار بیت ابرویش

چنان لاغر شدم کاینک عصایم میکند بویش
غبارم پای می پیچد بروم چون بسر کویش

بعالم یک بیک برپا شود هنگامهٔ محشر
اگر در شرح آرم اندکی از تندی خویش

چون من کسی نیامده در روزگار خویش
مهجور و بی نصیب ز یار و دیار خویش

در سینه مانده است دل آتشین من
غم نیست بعد مرگ ز شمع مزار خویش

خواهی نمود در دل خود یاد این غریب
زان دل گذاشتم بر تو یادگار خویش

صبر و قرار و تاب و توان رو بتافتند
جز غم کسی نماند دگر دوستدار خویش

فردا اگر عقوبت من کی روا نهند
ز رحمت نبی گذشت بن از شمار خویش

غم نیست گر گناه من از حد برون گذشت
دارم امید عفو ز آمرزگار خویش

قاصد روانه می شود اینک بگوئی دوست
خادم بگوی آنچه تو گوئی بیار خویش

شهیدم می کند امروز در مقتل بدست خویش
فدا سازم دل و جان را بپای ترک مست خویش

شریک دور ساغر چون شوم در خود نمی مانم
مرا بیخود کند ساقی ز چشم می پرست خویش

کجا مس میشود اکسیر تا خود را نه بگدازد
درستی گر همی خواهی بجو اول شکست خویش

مرا گر زنده سر دارد فلک چون خویشتن مردم
بدور عمر خود واقف نگشتم از نشست خویش

بصد عزت از بالا نشینی ها طلب دارے
تلطف ها بکن با جان ز زیر دست خویش

حذر کن ز آه مظلومان که هرگز رد نمی گردد
کجا باز آید آن تیری که می گذرد ز شست خویش

مگر امروز می گیرد ره بزم علی حیدر
که می دارد بیاض شعر خود خادم بدست خویش

مرهمی بر دل ریشم ز خط سبزش خوش — دل افگار چه خوش مرهم زنگار چه خوش
شب هجران که بامید وصالش گذرد — آن شب تار چه خوش دیدهٔ بیدار چه خوش
بود در کوی بتان بر سر خاکم امشب — بستر خاره چه خوش تکیهٔ دیوار چه خوش
چشم بگشا که دمیدست ببین جوش بهار — گل گلزار چه خوش لالهٔ کهسار چه خوش
روز هجران ز غم آتش رخسار بتان — نالهٔ زار چه خوش آه شرربار چه خوش

طبع خادم کند امروز گهر ریزیها
دُر افکار چه خوش در سلک اشعار چه خوش

نقش جانان بچشم پر نم کش — روز باغ و بهار عالم کش
هردم ای طبع گوهر مضمون — همه در سلک نظم درهم کش
پنج نوبت بزن بملک سخن — چار بالش بهفت طارم کش
جز بیان حدیث عشق دگر — هرچه داری بیاد ازان قلم کش
بر سر داغ آرزوی قبول — خط رد بر جبین مرهم کش
ناله و آه بهر ساز عشق — زیر و بم آمده است هردم کش

محتسب گو و حد شرع کجا
خادما جام می دمادم کش

رقیبا تا توان می دست حسرت برخود زد || بخواب خوش زدم شب چون سر خود را بر آغوشش

بیر و قاصد خدا حافظ چو نزدیکش رسی اول || ز چشم من نگه زنهار خواهی کرد بر رویش

کجا قائم بماند بعد ازین رسم مسلمانی || میان کعبه چون گردید جای زلف هندویش

خوشا جای تو خادم در حریم حضرت اقدس
که می نازند بر شاهان گدایان سر کویش

کی بود یارب که من آن روی خندان بینمش || بر عذار دلفروز آن لب مسیحا بینمش

شادی و غم هر دو باهم جلوه خوش میدهد || چون بوقت گریهای غم بیش خندان بینمش

چاک جیب غنچه در گلشن نیاید خوش مرا || تا نه از مستی به بستان چاک دامان بینمش

جمع دل هرگز نمی بینم من آشفته حال || تا نه بر رخسار آن لعل پریشان بینمش

اختر بختم اگر روشن شود نبود عجب || در کنار خویش همچون ماه تابان بینمش

گر ببینم عکس رخ او چشم واکردن دهد || غم ندارم بعد ازین از دیده جان بینمش

در تلاش خادم گم گشته هر سو میدوم
سیر دم من غالبا در کوی جانان بینمش

حسن آن یار چه خوش جلوه رفتار چه خوش || قد دلدار چه خوش قامت رفتار چه خوش

دارم از عشق توای مایه آرام و نشاط || دل بیمار چه خوش دیده خونبار چه خوش

مدتی ای همصفیران سربسر ویران بود ‏— از سکوتهای من شد باز آبادان قفس
آستین از چشم تر صیاد بیرحمم نکرد ‏— ورنه زد از گریه من چاک در دامان قفس
بلبل از حسرت نکردی ناله صیاد من اگر ‏— بر سر شاخ گلی می‌بست در بستان قفس
در چمن صیاد و گلچین بسکه غارت شدند ‏— این رنگها بر سبد کرد و به بلبل آن قفس
زاهد از پابند عزلت مضطرب کی می‌شود ‏— مرغ خو گیر کی فهمد بجز زندان قفس
ضبط می‌سازیم **خادم** آه آتشبار را ‏— ورنه سوزاند می زین آتش سوزان قفس

ردیف الضاد

گر نماید بچمن آن گل خندان عارض ‏— گل ز خجلت نکشد از ته دامان عارض
زلف مشکین تو از ظلمت شب داد خبر ‏— جلوه انجم و مه داد ز افشان عارض
خال او نقطه مثال است خط او اعراب ‏— ابرویش مد هر مطلع قرآن عارض
کوکب طالع من هست خدارا یارب هرگز ‏— ز من دل شده ای یار بپوشان عارض
شده آتش زده از پرتو او بلبل و گل ‏— چون برافروخت ز مستی گلستان عارض
در شب هجر ز ظلمت چه سراسیمه شوم ‏— می دهد زود خیال مه تابان عارض



در غم چشم سیاهش چه کند آب سرشک
آتش انداخته **خادم** بدل جان عارض

دل بدست تو دادم و انداختی در پای خویش | ای چه پرسی دیگر از بی التفاتیهای خویش
گر پی ترک محبت از تو این کم مهری است | بس مرا بنما دگر آن روی مهر افزای خویش
گشته ام تا دور از بزمش ز سر گردندگی | همچو جام دور در یکجا ندیدم جای خویش
گه طریق مهر می جوید گهی رسم جفا | سخت حیرانم ز دست یار بی پروای خویش

خادم از روز ازل چون مست و رندم ساختند
بر در میخانه کردم منزل و ماوای خویش

چنین کز خوف می لرزید یاران بسر کوی خویش | بیاد آورده اند امروز شاید بندگی خویش
رقیب زشت رو تا خار راهم گشته در کوی خویش | گریبان چاک می سازم چو گل از یاد آن روی خویش
چه سحر انگیختم امشب از آن ماه پریرخسار | که دل از حیله تعویذ بر بستم به بازوی خویش
اگر از روی خوبش جلوهٔ اسلام می آید | ولی ایمان بغارت می برد آن زلف هندوی خویش
زیاد من زرو کیسه صعوبتها ز روز هجر | اگر یک شب دمی آرم سر خود را به زانوی خویش
هما ناتا ابد یاران نه هم نتوان جدا کردن | من از روز ازل بستم دل در تار گیسوی خویش
بگرد عارض او خط نباید خواند ای خادم | رقم زد کاتب تقدیر شرح بیت ابروی خویش

ردیف الصاد

بر اسیران چمن شد خانه زندان قفس | بر من آزاد گردیده است هم دوران قفس

بیا دمی بعیادت که ای مسیح سرشت
شود ز دیدن تو جان ناتوان محظوظ

ز وصل آن بت عیار بی گزند رقیب
چو خادم است که امروز در جهان محظوظ

ردیف العین

داریم ما بسینه دل داغدار شمع
دیگر میا و رید بسوی مزار شمع

از حال درد و سوز دلم در شب فراق
تا صبح بود بر سر من اشکبار شمع

بی نور روی آن مه تابان ببزم من امشب
در رسید بچشم ز پرتو غبار شمع

با داغ دل بخاک شدم تا بصبح حشر
ماند از دلم بتربت من یادگار شمع

هر شب بسوز و گریه و آهش بسر شود
یارب بعشق کیست چنین دلفگار شمع

امشب دمی بخانهٔ تاریک ما بیا
وز عکس روی خویش برافروز یار شمع

در محفلی که نور رخش جلوه می دهد
خادم شود ز پرتو او شرمسار شمع

ردیف الغین

خزان رسید و نماند از گلی نشان در باغ
گرفت زاغ و زغن جای بلبلان در باغ

گشاد مطلب ما چون ز گل میسر نیست
چه سود از آن که ببندیم آشیان در باغ

ردیف الطاء

پیدا شده است بر لب آن گلعذار خط / زان رو بمن نوشته بخط غبار خط

در روز هجر نامهٔ او غمگسار ماست / نتوان جدا نمود ز کف زینهار خط

از یک جواب هم نه مرا یاد کرد یار / من پیش او اگرچه فرستم هزار خط

هر حرف همچو گل شد و کاغذ چو صحن باغ / از دست خود رقم چو نمود آن نگار خط

هر نامه ام که یافت دریده فگند دور / زان رو فتاده است بهر رهگذار خط

در وصف روی و زلف بتان نامهٔ مرا / باید رقم نمود ببلبل و بهار خط

خادم ببازوی دل خود حرز بسته ام / از دلبران که بود بمن یادگار خط

ردیف الظاء

کسی که هست بکوی پریرخان محفوظ / کجا شود دلش از سیر بوستان محفوظ

غم زمانه کجا گرد خاطرش گردد / ز وصل تست هر آن کس که در جهان محفوظ

بکوی یار بهر کان مقام امن من است / نمیشود دلم از روضهٔ جنان محفوظ

بصحن باغ ز گل اینقدر تلطف ما / چه دیده اند که هستند بلبلان محفوظ

ز دست هجر تو باشیم تا بکی مغموم / بکن ز وصل خود ای یار یکزمان محفوظ

همچنین می گرید و خندد بحال آن کدام / دیدهٔ گریان ابر و هم لب خندان برق

از تعلق های دنیا دامن افشان در گذر / روشن از دامن افشانی شد دل سوزان برق

کس درین گلشن بقدر یکدم نمی آرد چو گوش / آتشی در آشیان اندازی طوفان برق

وحشت خود را بصحرائی که جولان میدهیم
لنگ ماند خادم آن جا توسن کمران برق

کشتهٔ ای دل اگر مهمان عشق / لقمهای غم بخور از خوان عشق

گوهر مقصود اگر آری بکف / غوطه زن در بحر بی پایان عشق

جنس درد و سوز و غم را سر بسر / ما خریداریم در دوکان عشق

ز آفتاب حشر پروا کی کنم / سایه دارم بر سر از دامان عشق

سیر چشمی دارد از خوان خلیل / هر که مهمان می شود بر خوان عشق

نغمه سنجی می کند بر شاخ غم / بلبل حسرت کش بستان عشق

خادم اینک بر سر تخت دلم
نیست جائی غیر جز سلطان عشق

کسی مباد چو من آه شرمسار فراق / که جان خویش ندادم بروزگار فراق

ز ترکتاز خود امروز بسکه کرد هلاک / ز عرصهٔ دلم انگیخت شهسوار فراق

چرا بسیر چمن می کنند تکلیفم | کجا شود دل غمدیده شادمان در باغ
شنیده اند چه حرف از زبان گل امروز | که اینقدر همه شادند بلبلان در باغ
بیاد قد تو صد جوی روان شد از چشمم | بزیر هر شجر دستم چو یکزمان در باغ
اگر نسیم مسیحا دم است بس نرگس | چرا فتاده چنین زار و ناتوان در باغ
کجا نظر نکشادم بروی گل خادم | بغیر چهرهٔ آن یار دلستان در باغ

ردیف الفا

عهد دیرین ز من دلشده بشکستی حیف | با حریفان بداندیش تو پیوستی حیف
ماند یکسر بدلم حرف تمنا باقی | کرد در قتل من آن یار بسبکدستی حیف
خبر باد خزان است ز هر سو بلبل | آشیان هر چه اکنون بچمن بستی حیف
ماستادیم بقربان تو عمری آخر | بارقیبان بسر بزم تو بنشستی حیف
خادم امروز ز کوی تو دل آزرده برفت | قدر آن عاشق دلخسته ندانستی حیف

ردیف القاف

همچنین تا کی بباشد سوزشی بجان برق | ابر آبی زن که می آتش سوزان برق
رحم می آید مرا از داستان جان برق | ورنه ز آه خود زنم آتش بجان و بان برق
از سحاب دیدهٔ من دامنش گر تر شود | زیر وش آبی بجای آتش از دامان برق

ندارم غمگساری را که باوی درد دل گویم
زکم مهری مهرویان غمم بسیار شد اینک

بسی خادم دم از آزادگی میزد ولی آخر
اسیر دام زلف او بیک دیدار شد اینک

زین سرکشی خرام مکن کن نظر بخاک
کاخر نمودنست ترا این گذر بخاک

گشتی چو سربلند بر افتادگان ببخش
بنگر چگونه نخل فشاند ثمر بخاک

جز خاک نیست روزی شان همچو مار هیچ
پنهان همی کنند کسانیکه زر بخاک

از دست روزگار بدین ذلتم مخند
غلطان بود در آب یتیمی گهر بخاک

خون شد دلم ز تیغ نگاه تو آنچنان
کافتاد لخت دل ز ره چشم تر بخاک

افتاده را ز ظالم سرکش بود چه باک
هرگز کسی ندید گزند شرر بخاک

شب یک بیک نقاب گر افتد ز روی او
خادم فتد ز رشک وی و غش قمر بخاک

ردیف کاف فارسی

مطربا زود خیز با دف و چنگ
که بمیخانه می کنم آهنگ

سوختم ز آتش خمار بده
ساقیا زود آب آتش رنگ

وقت آن شد که در چمن با یار
برکشم جام باده گلرنگ

کی گره میزنم برابروی خویش
گر زند چشم او ز غمزه خدنگ

ز راه کشور وصل آگهی نمی دارم | منم بلاکش و آوارهٔ دیار فراق

من و خیال وصال تو بعد ازین ای (غلط است) | بسر کجا شود هم آه روزگار فراق

ز باغ حسن تو گلهای وصل کی چینم | بدامن طلبم دست زد چو خار فراق

نشان عیش وصالش ز دیگران جویم | منم و حسرت و غمهای بیشمار فراق

بجز هلاکی خود در نظر نمی آید | فگنده است قضا چون در اختیار فراق

شراب وصل میسر نمی شود هیهات | هلاک می کندم زحمت خمار فراق

ببوستان جهان بلبل دلم امروز | صفیر سنج نه از غم بشاخسار فراق

فغان که چاک جگر خاک بر سر عمری | نشسته ام من محزون برهگذار فراق

هزار نامهٔ غم میکنم رقم خادم | نشده است کلک من امروز غم نگار فراق

ردیف الکاف

لب خاموش من بین سر گفتار شد اینک | صریر کلک من آواز موسیقار شد اینک

ز عشق او بدل رازیکه من بکلعمر بنهفتم | ز چشم خون فشانم بر سر بازار شد اینک

من همیر دیگر چشم یاری داشتن بیجاست | که یکسر بر سر کیش رهِ اغیار شد اینک

بشوق ... ز مسجد رو بسوی دیر می آرم | مسلمانان بجای سبحه ام زنار شد اینک

چنان چاک سازد گر قیبا از رشک گو سازد | بدستم ای حریفان می امن دلدار شد اینک

گرفتم کان لب لعل تو جان بخش است ای ظالم — مگر زان تیغ ابروی تو بر من بسملی جان مشکل

ز خط غیب دانش راز پنهانی نمایان شد — وگرنه از دهانش میشدی حسن نشان مشکل

اگر یکدم بخسپم بر سرم صد فتنه بیدار است — کشیدن پا ز بر این مقرنس سایبان مشکل

خدا را ای صبا گل را به پرواز آور از گلشن — که راه ماست در بستان حور از باغبان مشکل

ز راه نکته سنجیها من خادم تصور گفت — با این شوخی غزل گفتن بود از دیگران مشکل

ردیف المیم

ای جان بیا که بر رخ تو یک نظر کنم — عمر بسر رسیده ز نو باز سر کنم

آن ترک تیغ ابروی خود گر به من کشد — سوگند جان خویش که دل را سپر کنم

دارم حکایت شب هجران دراز تر — تا کی بشرح آورمش مختصر کنم

این الفت وطن که شود روی او سیاه — نگذاشتم دمی که از اینجا سفر کنم

زان می دهد چو ساقی گلچهره ساغری — عیش شباب باز به پیرانه سر کنم

در خلوتم بیا و گشا مراد کن — من بعد من بروی جهان بسته در کنم

خوش آن شبی که روی تو بینم بخواب و باز — برخیزم و نگاه بر رویت سحر کنم

دارم ز گنج قصر و قناعت نصیبه — کی التفات من بسر سیم و زر کنم

خادم دماغ بحث ندارم ز مفتیان — از مدرسه بمیکده اینک گذر کنم

چون به بیند نگار تو مانی   بکند پاره صفحهٔ ارژنگ
هر دو را اعتبار نتوان کرد   از تو ای شوخ صلح و از من جنگ
غم او شد فراخ می ترسم   که نگنجد درون سینهٔ تنگ
خط بگرد رخش عیان گردید   بر سر روم تاخت لشکر زنگ
ز آتش آه کوهکن باقی است   بین شرر ها هنوز در دل سنگ
یاد روی مسان سیمین تن   بر خادم مرا بشهر فرنگ

ردیف اللام

پرسی ز بیدلان چه دگر از برای دل   در سینه مدتی است که خالی است جای دل
دیشب خیال روی تو در خواب یکبیک   آمد ز راه دیده بخلوت سرای دل
رفتند چشم و دل ز غم و درد او بهم   از بهر چشم گریه یا برای دل
بنشست گرد حالت من سر بسر   برخاست چون رسید بلب مدعای دل

خادم عجب مدان که شود نامه چاک چاک
کلکم اگر بشرح دهد ماجرای دل

چنین گر ضبط افغان آید از من بگلشن مشکل   ببر هم او گذشتن بعد ازین بیرون ز بستان مشکل
ازین صیاد غارتگر که هردم دام بردوش است   درین گلزار بستن همصفیران آشیان مشکل

دورم از جور رقیبان گرچه مهر از در داشت | [illegible]
یارب آن ظالم که زین عذر از سر ظلم گذشت | کی بدل از روی خیال خون بها می داشتم
بود دیگر روزهای مسلمانان که من در عشق او | بر سر مهر نقش پایش سجده ها می داشتم

بعد مرگ من گر ای بیگانه خو گفتی چه سود
خادم دلخسته را من آشنا می داشتم

گل رخسار یار می بینم | وه چه باغ و بهار می بینم
ای لب زخم دل تو خندان شو | تیغ در دست یار می بینم
گل دگلزار بی تو ای جانان | همه در چشم خار می بینم
از رخ زرد و اشک سرخ خویش | هم خزان و بهار می بینم
اضطرابم ز جا ببر کاینک | جای او در کنار می بینم
راز بنهفته در لب تو تبسم | نوش بخط غبار می بینم

خادم دل فگار را هر دم
بر سر کوی یار می بینم

سالها در قفص با فغانم | وای محرومی گلستانم
ای چه پرسی ز حال گریه من | سوخت است تا بدامانم

از دل جدا خیال تو یکدم نمی کنم
یک لحظه زیست بی تو بعالم نمی کنم

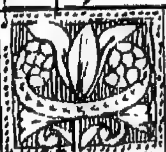
تا گشته ام ز خاک نشینان کوی یار
در سر هوای سلطنت جم نمی کنم

ترسم که نقش روی تو ریزد بخاک از آن
اشکی برون ز دیده پُر نم نمی کنم

با این جفا و جور که بیش است دمبدم
مهر و وفای یار ز دل کم نمی کنم

مکتوب ساده پیش بتان می کنم روان
از راز خود خبر بقلم هم نمی کنم

سازد نه کس گمان که ز دل داده توام
زان سو نظر بروی تو هر دم نمی کنم

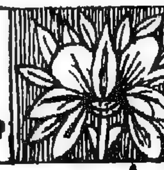
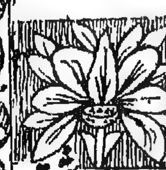
خادم چو دولت سخنم دست داده است
دیگر برای سیم و درم غم نمی کنم

امشب حکایتی ز لب یار داشتم
راز نهان بمعرض اظهار داشتم

خوش بود آن زمان که ز جوش جنون خویش
هر وقت گل بدست و بپا خار داشتم

غارت نمی شود چمنت باغبان از آن
زین یک نظر که بر رخ گلزار داشتم

دیگر مرا ز گفتهٔ غماز باک نیست
من راز خویش بر سر بازار داشتم

خادم حدیث سرو و گل از من که من
در دل خیال آن قد و رخسار داشتم

دوش در بزم پریرویان که جا داشتم
تا سحر از روی حیرت چشم وا بیدار داشتم

آن روزها که یار ز لطفم یگانه بود | کی گوش بر حکایت بیگانه داشتم
بود از هجوم جغد هم آباد آن چنان | جایم نبود ور چو بویرانه داشتم
بشکستمی ز مستی خود شیشهٔ فلک | امروز گر شراب به پیمانه داشتم
آمد ز رشک کاکل مشکین پیچ و تاب | چون روی خویش بر رخ جانانه داشتم
ای ساکنان کعبه سلامم که حالیا | سر السجده بر در بتخانه داشتم
خادم نرفت دیدهٔ ما کیفش بخواب | بیهوده گوش من بر سر افسانه داشتم

یاد آن روزی که در کویش گذر بسیا ساختیم | از خیال روی او شبها سحر می ساختیم
یاد باد آن گز نگاهی لطف می کردی نظر | بر سر کوی تو من هر که گذر می ساختیم
بی رخت ای اختر هیچ لطافت روز و شب | کی نظر من بر رخ شمس و قمر می ساختیم
او ز مستی در چمن چاک گریبان می‌نمود | من ز غم در پیش او چاک جگر می ساختیم
پا سنه بیهوده در راه طلب ای راهرو | قطع راه جستجویش من ز سر می ساختیم
از کمند زلف آخر کرد آن کم سرم | ورنه من از تیغ ابرویش می ساختیم
دوست ای خادم ز نظم آبدار خویشتن | کیسهٔ دیوان خود را پر گهر می ساختیم

تب عشق تو استخوانم سوخت | آتش انداخت در نیستانم
بر دل ریشم ای بت بدکیش | تیری از غمزه زن که قربانم
دارد آئینه روز و شب در دست | این چه خودبینی است حیرانم
سر و سامان من خوش است امروز | خاک بر سر و چاک دامانم

طرح بر آن غزل که شمس بگفت
گشت خادم ز طبع جولانیم

حالیا در کوی جانان می روم | من ز خود ای دوستداران میروم
سینه ام از داغ او گلزار شد | بعد ازین کی در گلستان می روم
در تلاش آن در یکدانه من | حالیا در قعر عمان می روم
آه از جور رقیب کوی او | خاک بر سر چاک دامان می روم
چون گدا از بوریای فقر خویش | کی بقصر خان و سلطان می روم
به که من میرم بدرد خود دلے | پیش عیسی کی بدرمان می روم

فصل گل آمد بهین خادم چسان
در چمن مست و غزلخوان می روم

امشب بی بخلوت جانانه داشتم | تا صبح از نیاز صد افسانه داشتم

محو دیدار یار خویشتنم | واله آن نگار خویشتنم
ضعف طاری است آنچنان که بزو | پای بند غبار خویشتنم
حاصلی گشت سیر لاله ستان | از دل داغدار خویشتنم
ساغر می ز پیش من بردار | مست از چشم یار خویشتنم
رشتهٔ من بدست یار من است | من نه در اختیار خویشتنم
در شب غم بکنج تنهائے | من بخود غم گسار خویشتنم

خادم امروز از کلام خویش
شهرهٔ روزگار خویشتنم

بعشق آن بت بیگانه خوبی مبتلا گشتم | جفا را برگزیدم هم ستم را آشنا گشتم
گوارا رنج کن کاخر ترا گردد همان راحت | چو من با درد خو کردم نه محتاج دوا گشتم
مرا بر گردش افلاک بجز رفتار حرفی نیست | خراب از گردش چشم بتان فتنه زا گشتم
تعلق هر که می دارد گرفتار بلا گردد | بدام از بی پروبالی صیاد ادا گشتم
نگاهی نیک نتوان کرد بر آئینهٔ روش | همین کش یک نظر دیدم بحیرت مبتلا گشتم

زگمنامی بها ناراحتی می داشتم خادم
کنون از شهرت خود مبتلای صد بلا گشتم

بس حیرت است بر رخ او چون نگه کنم
با جامهٔ کتان چه رو سیر مه کنم

زینسان سیاه بختیم ار هست جرم من
ز اعمال خویش نامهٔ خود را سیه کنم

زاهد ز زهد خشک تو تر دامنی به است
کی از ریا من آب چو تو زیر که کنم

پابوسیت دست دهد تا بکی کنون
خود را بر رهگذار تو من خاک ره کنم

سر را بهر دو کون فرو ناورم ز فقر
من سرفراز کی بکلاه چو شه کنم

بازم هوای مغبچگان در سر اوفتاد
ای شیخ رو بمیکده از خانقه کنم

خادمم دماغ سیر گلستان نمانده است
بی روی آن نگار بگل کی نگه کنم

از تجسس دل دران عنبر یافتم
در شب تاریک این گم گشته را دریافتم

ابرو و مژگان تو ای ترک بی پروا خرام
از برای قتل خود شمشیر و خنجر یافتم

من کجا محتاج می باشم برای سیم و زر
طبع دریا بار خود را کان گوهر یافتم

روز قسمت دل بخون خود بهره هر کس یافتم
من ز قسام ازل بس کلک و دفتر یافتم

مهر ساغر از شفق می هم مسیحا ساقی است
گردش پیمانه را بر چرخ اخضر یافتم

بر سر گور غریبان از خرام ناز او
هر طرف هنگامهٔ از شور محشر یافتم

شکوهٔ پیری روا نبود مرا خادم دگر
من به پیری طبع خود را از جوان تر یافتم

بدست آن بت سفاک تا شمشیر می بینم
قصاص این نگار خویشتن تغیر می بینم

کدام ابرو کمان بهر شکار امروز می آید
که من هر طرف صحرا را پر از نخچیر می بینم

دل سنگین او را نرم نتوانست کرد آخر
فغان و آه خود را بسکه بی تاثیر می بینم

که می گوید خط مشکین بر آمد بر عذار او
مگر بر مصحف رخسار او تفسیر می بینم

بهر جانب هجوم لاله رویان است ای خادم
من اینک بر دوان را خطهٔ کشمیر می بینم

خیال زلف و روی آن پری شام و سحر دارم
کجا من ای حریفان غیر از این کاری دگر دارم

من دیوانه را با عقل کاری نیست گر غمی
ز زلف آن پری رخسار سودای بسر دارم

حریفان عشق مجنون را بناحق شهرتی دادند
وگرنه آنچه مجنون داشت من زان بیشتر دارم

بیاد روی آن خورشید طلعت در شب هجران
غم و سوز و گداز و آه و افغان تا سحر دارم

تصرف کی کنم مضمون شعر دیگران خادم
من از امداد طبع خویشتن طرز دگر دارم

بیحد ز هجر آن بت گلگون گریستم
یعنی بجای اشک همه خون گریستم

شد جویبارها چمن ز آب چشم من
چندان بیاد آن قد موزون گریستم

یکدم چو برق خنده نکردم تمام عمر
چون ابر من ز گردش گردون گریستم

امشب ز یاد روی تو یکدم نخفته ام
صد درد دل به پیش خیال تو گفته ام

زین پیش دامنت شود آلوده غبار
گرد رهِ تو از مژهٔ خویش رفته ام

بیدار هست بخت من مست بیخبر
از بهر شبی که با تو من ای ماه خفته ام

عشقش بدل نهان نتوان داشت دوستان
من نا بلهی به پنبه شراری نهفته ام

من از نسیم کوچهٔ آن غنچه لب سحر
مانند گل بخویش سراسر شگفته ام

سنکر بچشم سر سر لبش گوش کن دمی
دُرهای آبدار مضامین که سفته ام

بیهم ز دوستان که چها داد میدهند
خادم من غزل که بیک لحظه گفته ام

بی تو ای سرو قد امشب بگلستان چه روم
بتماشای گل و سنبل و ریحان چه روم

گر گران سیر سدت نالهٔ عشاق بگوش
پس بکوی تو باین نالهٔ و افغان چه روم

لب و دندان تو ای کان ملاحت خواهم
در تلاش گهر و لعل بدخشان چه روم

سیر صحرای جنون داشت بهاری لیکن
سنگ اطفال کجا بی سر و سامان چه روم

بندهٔ عشقم و از رد و قبول آزادم
من بطرز روش کبر و مسلمان چه روم

بر سر خوانِ قناعت چو مرا نعمتهاست
چون حریصان پی لقمه بهر خوان چه روم

رزق هر جا که نشینم برسد ای خادم
بیهده همچو گدا بر در سلطان چه روم

خواهم که همی بینم هر لحظه رخت لیکن — کی سیر شود جانان از روی تو چشمانم
من دل که بیاد دادم تقصیر ز من آمد — اکنون چه توان کردن از کرده پشیمانم
این چشم پر آب من کز گریه نمی آسد — ای یار خیالت را در دیده چه بنشانم
من رو نه چرا تابم از کعبه و بتخانه — چون قبلهٔ من عشق است از حسن پرستانم
بین عقل جنون من کرده است چنان ظاهر — حال دل صد چاکم از چاک گریبانم
بر دل که ز هر داغی پیداست بهار گل — نازم نه چرا یاران صد رشک گلستانم

می ساختمی خادم صد روز فدا بر وی
در سایهٔ زلف او می شد چو شبستانم

نه یکدم خواب را من آشنای چشم تر کردم — بیاد صبح رخسارش شب غم را سحر کردم
نمیدانم چه آفت بود حسن جانفزای او — که من از خویش در رفتم چو بر رویش نظر کردم
بجرات از همه در رزمگاه عشق ای یاران — به پیش تیغ ابرویش دل خود را سپر کردم
براه جستجوی آن بت زرین نگار خود — من سرگشته چون پرگار اینک پا ز سر کردم
بزودی کی توان بیتابی دل را رقم — بجای نامه هم دل را بدست نامه بر کردم
درازیهای زلفش از ابد دارد هم پیوند — چه حرفی طول رانم بس بیانش مختصر کردم
ره از تزویر گم کردم و هم دیوانه گردیدم — بدین حیلت من ای خادم بکوی او گذر کردم

دوش اندرون بزم نداد ندره مرا — سر بر درش نهاده ز بیرون گریستم
در چشم مردمان ز گریش آبرو نماند — از درد دل چو بر سر جیحون گریستم
عمرم بسر بماتم فرهاد و قیس شد — گاهی بکوه و گاه بهامون گریستم
جز آهوان کسی نه سرشک از زخم گرفت — خادم چو من بتربت مجنون گریستم

نمی خواهم که یکساعت ترا از خود جدا دارم — کشم تنگ اندر آغوش و برو چشم جا دارم
دران کو من به پیش چشم او هر گه که بگذرم — ز حسرت کام بردارم دمی وقفه دارم
گدای کوی او هستم نخواهم چتر سلطانی — بس آن سایهٔ دیوار را ظل هما دارم
ز خود و عیش جهان بیگانه می بینم من و مجنون — غم عشقش از آن روزیکه در دل آشنا دارم
نخواهم سیر گلشن باغبان بر هم مشو گلچیم — حکایتهای آن زلف پریشان با صبا دارم
کجا خیزد ز من آواز فریادی که من در دل — خدنگ غمزهٔ آن چشمهای سرمه سا دارم
ز جنت پیش من زاهد سخن بیهوده میراند — ز کوی یار خادم عزم آن جا من کجا دارم

شب ز آتش عشق او چون شمع که سوزانم — تا صبح نمی خندد از گریه نمی مانم
من در غم آن لیلی مجنون صفت ایرانی — عمریست که سرگردان در دشت و بیابانم

اگر باور نمیداری بپرس از روی که خواهم گفت
خیال تو که یکسیا الفت نیست از پیشم

سروکاری نباشد ربط معنی بصورت هیچ
چه در حاضر چه در غایب بود یکسان پس و پیشم

بکنج خانه تا از صحبت یاران جدا هستم
در و دیوار عقرب وار هر دم میزند نیشم

چنان در یاد تو محوم که هست از خود فراموشی
کجا یادی بدل می افتد از بیگانه و خویشم

من از هجر تو می گریم بیا بهر خدا اینک
نمک از خنده پر شور خود زن بر دل ریشم

مرا با منعمان دهر خادم احتیاجی نیست
بملک فقر خود شاهم بصورت گر چه درویشم

بهر راهی که می پویم تلاش یار می دارم
نه من بیهوده سیر کوچه و بازار می دارم

شب از یاد کدامی ماهرو گم میشود خوابم
که چشم خویش را تا صبحدم بیدار می دارم

دلم از بی مهری های یاران گشت افسرده
از آن من صحبت خود گرم از اغیار می دارم

نظر بر نالهائی بلبل است ای باغبان ورنه
کی از بهر گل خالی سر دستار می دارم

بهر دم در امید آنکه کی بینم جمال او
دو چشم خویش وا در رهگذار یار می دارم

اگر بندد حنائی من به پیشش جای آن دارد
که من از تشنه لبقان آه آتش بار می دارم



چو آن نامهربان یکحرف زان خادم نمی شنود
چه شد گر از دل پر درد صد طومار می دارم

خنده آلود که آئی بسر گریانم
شاد باشی که همین از تو غنیمت دانم

مگر از حال دل سوخته ام بود رقم
که شد آتش زده زان هر ورق دیوانم

گه در صلح زنی گه بدر جنگ آئی
ده ازین طرز خلاف تو بخود حیرانم

چشم دارم چه دگر بر سر آبادی خویش
چون من مست خراب از نگه جانانم

در شکست من بیچاره چه ناحق کوشی
بستهٔ عهد تو هستم نه که من پیمانم

از دل غمزده ام صبر و سکون برخیزد
گر خیال تو دمی پیش بخود بنشانم

دیگرم منت سوزن نکشیدن باید
خادم از دست جنون چاک زند دامانم

ابر امروز ز صبح است و شراب است و منم
بط می در بغل و عالم آب است و منم

بر سرم شور قیامت نکشید رنج عشق
سر نبر دارم ازین پیش که خواب است و منم

حکم گلگشت گلزار جهان بود دمی
زین چمن باد سحر پا برکاب است و منم

دلم از مسجد و از صحبت شیخ است برنج
الغرض سن مغ و دیر خراب است و منم

از من ای عاقبت اندیش چه پرسی حالم
در غم هجر تو صد گونه عذاب است و منم

با کسی حرف و حکایت نزنم ای خادم
حالیا کنج خموشی و کتاب است و منم

بصورت گر ز تو دورم بمعنی لیک در پیشم
چنان در یاد تو هستم که ناید یاد از خویشم

خیال یار ز چشمم نرفت تا بسحر | که چشم را دمی آشنای خواب کنم

چو وصف آن لب شیرین رقم کنم خادم
سزد مرا که سیاهی ز شهد ناب کنم

کجا دیگر نظر جلوهٔ سرو و سمن دارم | ز قد و روی او هردم بهار صد چمن دارم
مرا حرف قبول در د شنید نها نیامد | نه راه شیخ می پویم نه رسم برهمن دارم
بحرف هرزه گر لب وا نسازم نیست بی حسی | وگرنه در خموشی هم کتاب با سخن دارم
بیاد زلف و روی او بیک عالم نخواهی رفت | گهی شام غریبی و گهی صبح وطن دارم
بروز خویش روی عیش کی بینیم من محجوبانه | غم نو بر دل خود هردم از چرخ کهن دارم
مگر خضر خطش از غیب گردد رهنما ورنه | ز گمراهی چنین تا کی خیال آن دهن دارم

ضرورت نیست ای خادم به بزم دیگران رفتن
به تنهائی ز فکر خویشتن صد انجمن دارم

دلی داریم و دلداری نداریم | غمی داریم و غمخواری نداریم
چه سازیم گل درین فصل بهاران | بفرق خود چو دستاری نداریم
حدیث دولت دنیا مگوئید | که ما با زر سر و کاری نداریم
کدامی شب که ما بیرون نرفتیم | سری بر روی دیواری نداریم

تهمت زده بعشق یارم | انگشت نمای روزگارم
تا صبح ز فرقت تو ای ماه | سیاره بچرخ می شمارم
چون در غم هجر جان ندادم | از عیش وصال شرمسارم
حیرت زده چو من کسی نیست | او در بر و من در انتظارم
دل سید همت بگیر ای جان | باشد ببر تو یادگارم
عمریست که حرفهای حسرت | بر صفحه سینه می نگارم
دارم سر و کار با غم عشق | از عیش جهان چه کار دارم
جنت بتو زاهدا مبارک | من ساکن کوی آن نگارم

پرسند گر از تو کیست خادم
گو هست غلام جان نثارم

خوش آنکه ترک تکلم ز شیخ و شاب کنم | سخن ز روی خموشی بس از کتاب کنم
سیاه روی خود را نهفته می خواهم | سفید گشت چو موی دگر خضاب کنم
ز بسکه غیرت چشم ترم چو برق بسوخت | سزد که گریه کنون بر سر سحاب کنم
هزار فتنه خوابیده می شود بیدار | شبی که یاد از آن چشم نیمخواب کنم
به آنکه دلق ریا را ز نم بر آتش دیر | شکسته سبحه نهان در خم شراب کنم

خط عشق بتان لاله رو تا بر جبین دارم دل غمدیدهٔ خود پر ز داغ آتشین دارم

نمی گردد مسخر آن پری رو گر بیان یا رب چه شد همچون سلیمان گر جهان زیر نگین دارم

گذار ناقه سویم کن که گوش ای ساربان یارب سر آوازه را لیلی به محمل نشین دارم

ازان روزیکه آن گلگون قبا دامن کشید از من گریبان چاک و تر از اشک رو آستین دارم

ز بختم آن بت شیرین صفت امشب چو همخواب است به پیش خود چو خسرو صد غلام کمترین دارم

بدین خوبی اهم نه دنیا بس بود عشقت مرا ایجان دل دیگر کجا امروز فکر آن و این دارم

گر آن پیر خراباتم دهد می تا به پیش او من این دلق مرقع را بیک ساغر رهین دارم

بعشقش باده بر کف مستم امروز ای خادم بحمد الله که بر کف دامن آن نازنین دارم

ندانم تا بکی دل تنگ باشم ز بخت خویشتن در جنگ باشم

بعشق او مرا آزادگی هاست چرا در بند نام و ننگ باشم

خوش آن ساعت که در صحن گلستان به پیش آن بت گلرنگ باشم

ز غم در بزم تو ای زهره پیکر بزاری تا بکی چون چنگ باشم

چو یار من ندارد صلح آخر رقیب از تو چرا در جنگ باشم

زدم در خرقهٔ سالوس آتش چرا در پردهٔ نیرنگ باشم

بدل گلها شگفت از داغ یکسر | هوای سیر گلزارے ندارم
معطر شد دماغ از بوی زلفش | دگر از مشک ما کارے ندارم
رویم از مدرسه در دیر اینک | دماغ بحث و تکرارے ندارم
مبارک بر حریفا سیر بازار | بکف ما دام و دینارے ندارم
زدم خادم بلب مهر خموشی | من اینک قصد گفتارے ندارم

پس از مردن نهان تیغ آن نمودن در ته خاکم | برون خواهد فگند از اشک طوفان خیز چشم نمناکم
هم از تار نگاه آن ستمگر بخیه ها باید | بمرهم خنده دارد ورنه زخم سینهٔ چاکم
چرا عیسی در احیایم نفس بیهوده میسوزد | نخیزم تا قیامت کشتهٔ آن تیغ سفاکم
خموشی های من میدان ز معنی سید آواز | بچشم خویشتن یابد سرمه علم از فیض ادراکم
غزالی هستم از صحرای عشق او خدنگش را | که سازد آن شکار افگن زبانی صید فتراکم
سپهرسا ز اختلاف روزگار این گونه مستم | گهی از وصل مسرورم گهی از هجر غمناکم
باین شوخی غزل خادم دگر خیزمن که میگوید | صدای آفرین با این زمین آمد ز افلاکم

خیال آن قد بالای یار سیمین دارم | دماغ خویشتن امروز بر چرخ برین دارم

حالیا از صومعه بر روی بازار آمدم | دوستان جنس ملامت را خریدار آمدم
گردن دل در کمند طرهٔ او شد اسیر | با همه آزادگی ها من گرفتار آمدم
بعد هجران عیش وصل یار می گردد نصیب | من از آن روز فراقش را طلبگار آمدم
دل ز تیغ هجر ایجان تا بکی گردد دونیم | روی خود بنما که بهر نیم دیدار آمدم
نیست کار من بجز دل تنگی و خونخوارگی | در گلستان جهان من غنچه کردار آمدم
در شب هجران که مفقود است امید سحر | خواهش مرگ است بس از زیست بیزار آمدم

خرقه و سجاده را امشب ز دوش انداخته
بر در میخانه **خادم** خوش سبکبار آمدم

ای چه پرسی که ز کویت بچه عنوان رفتم | مرگ و من هر دو بهم دست و گریبان رفتم
یکقدم باز نماندم بره وادی عشق | با پای پر آبله بر خار مغیلان رفتم
زدم از آه شرر بار بخود یکسر آتش | شب من سوخته دل چو نیستان رفتم
دوستان گشت چو از صبح وطن قطع امید | یاس ابر دم و در شام غریبان رفتم
از گلستان جهان غنچه صفت با دل تنگ | خون دل خوردم و هم با لب خندان رفتم
خواهش رنج کن و در گذر از راحت عیش | درد اندوختم اما نه بدرمان رفتم
در جهان آمدن من و همان رفتن من | همچو بوی گل ازین باغ شتابان رفتم

رودم خوش بر سرِ میدانِ فکرت
درین ره خادما کی لنگ باشم

امروز که در صحنِ گلستان غنچه راهم
بلبل نشود سوخته از آتشِ آهم

نی دور که بی نورِ شبِ قدر بماند
گر ذکر با آن شب رود از روزِ سیاهم

آن شوخ ستمگر نه گذشتی ز ترحم
می کرد دمی گوش اگر ناله و آهم

دنیا طلبی دین طلبی باد مبارک
از هر دو جهان غیرِ تو من هیچ نخواهم

در قتلِ من امروز که گفتی برقیبان
شد پیشِ تو اثبات ندانم چه گناهم

در طوفِ حرمیت که بود کعبهٔ مقصود
گردیده رقیب تو چه سنگِ سرِ راهم

گفتم که بگو گشته شد از دست که خادم
بیباک مرا گفت که از تیغ نگاهم

خواهم امروز که من خشت بمیخانه کشم
با حریفانِ موافق دو سه پیمانه کشم

باک از محتسبِ شهر ندارم دیگر
بر درِ دیرِ مغان نعرهٔ مستانه کشم

دست گستاخ چرا شب برخِ شمع زند
تیغ گلگیر مگر بر سرِ پروانه کشم

با خیالش نرسد خواب بچشمم هرگز
تا حق ای گوش بشب بمنتِ افسانه کشم

وقت آن است که با تیغِ زبان ای خادم
در صفِ رزمِ سخن کامِ دلیرانه کشم

از تشنگی بکوی تو کان بر شنگ بلاست | آبی طلب ز خنجر جلاد می کنم

منسوخ شد حکایت فرهاد و قلیس باز | طرح دگر ز عشق خود ایجاد می کنم

خادم بلوح سینه به پیرانه سر هنوز
مشق جنون ز طفل پریزاد می کنم

بیا بیام فلک مجلس شراب کنیم | مسیح ساقی و ساغر ز آفتاب کنیم

ز شعر دلکش خود زهره را برقص آریم | ببزم گوش پر از نغمهٔ رباب کنیم

بدین بمیکده کانیک بیک پیالهٔ می | هزار خانهٔ تقوی و دین خراب کنیم

ز بخت خفتهٔ خود خواب هم نمیداریم | که شب نظاره برویش همی بخواب کنیم

وفای من ز جفای تو بیشتر آمد | ز روی یاد اگر هر دو را حساب کنیم

گهی در آتش دل سر بسر همی سوزیم | گهی ز چشم تر خود شنا بر آب کنیم

چمن بجوش بهار است امشب ای خادم
بیار می که دمی سیر ماهتاب کنیم

زین پس من ای ستمگر با تو نه کار دارم | کی چشم خود براهت در انتظار دارم

ندهم دگر دل خود در دست چون تو بی مهر | اینک دل رسیده در اختیار دارم

ای عیش روز بینیم جای تو نیست دیگر | امروز در دل خود غم بیشمار دارم

یکزمان از دل رم دیده نرفت این وحشت
من عبث بر سر صحرا و بیابان رفتم

دوش از میکده خادم زرغ فی باهم
با دف و چنگ بگلگشت گلستان رفتم

بیقرارم ای چه می پرسی حال زارم
می طپم هر جا که افتم همچو مرغ بسملم

شمس یار من که چون عیسیٰ تکلم می کند
با لب اعجاز پرسش کرد از حال دلم

گفتمش در پنجه مرگم گرفتار این زمان
وای از حالم چه پرسی زیر تیغ قاتلم

کاروان صحبت از شهر تنم رو می کشد
هر نفس و بیقراری چون درای محملم

آب دریا را لب تشنه می بینم ز دور
نیست رفتارم طپیدن هر دم بر بی ساحلم

پای خواب آلوده و راه فنا در پیش آه
من ندانم قطع یارب چون شود این منزلم

هر زمان امید رحمت خادم از یزدان کند
کو ز فضل خویش خواهد کرد آسان مشکلم

روی ترا به بینیم و دل شاد می کنم
جان را ز قید درد و غم آزاد می کنم

ای جان بیاد می بهوا داریم نشین
دل را ز بهر خدمتت استاد می کنم

در شادی وصال تو غمگین همی کشد
ای جان غم فراق تو چون یاد می کنم

دل می برد ز دست من از یک نگاه شوخ
از دست برد چشم تو فریاد می کنم

چنان هجوم معانی است گرد من خادم
که چند بار گم اشت دران میان گشتم

دیده های خویش را هر گه پر از خون می‌کنم — این دلِ خون گشته را زین راه بیرون می‌کنم
بعد ازین تدبیر تسخیرش بسهل آید مرا — زان دو چشم آن پری دو دام افسون می‌کنم
پُر نمی‌سازد چو ساقی ساغر از دریادلی — جامِ خود را چون حباب امروز واژون می‌کنم
دل چو شمعی می‌برم کو را بکوی آن پری — چارهٔ دیوانه من گویا با فسون می‌کنم
من نمی‌دانم چها سازم دم نظارهٔ اش — حالِ خود از یاد رویش چون دگرگون می‌کنم
آن پری رخسار گر با ناز لیلی می‌رسد — خویش را اید وستان من نیز مجنون می‌کنم

من ز زورِ تیغ کلکِ خود بمیدان سخن
در سیدم خادم مسخر ملکِ مضمون می‌کنم

هست پیغامی که شام آن یار گلفام آیدم — همچو ماهِ نو خرامان بر لبِ بام آیدم
می گزد لب را و می‌گوید زبانم گنگ باد — چون پشیمانی قضا را بر لبش نام آیدم
مطرب و می جمله موجود است بزم آرا — یا الهی زود تر ساقی گلفام آیدم
نا مرادم از تندخوئی چون نخواند و کجا کرد — شاد باش ای دل که بس از قتل پیغام آیدم
روز و شب از گردشِ این چرخ سیمابی کجا — در دلِ پر مضطرب یک لحظه آرام آیدم

شب در فراق آن مه بیخوابیم رسید
تا صبحدم کواکب یکیک شمار دارم

گاهی بکعبه هستم گاهی بکوی دیرم
در شوق جلوه اش کی یکجا قرار دارم

نسیان شده ز خاطر کار دو عالم امّا
یادی ز روی و زلفش لیل و نهار دارم

بار غمش فزون شد از بسکه بر دل تنگ
امشب نه دوستداری نی غمگسار دارم

از شادی وصالش گو روز روشن من
پس از غم فراقش شبهای تار دارم

ای محتسب سزایم دیگر روا چه داری
بر دل هزار زحمت از یک خمار دارم

در یاد سرو قدش ای باغبان گلشن
بنگر ز چشم پرخون صد جویبار دارم

خادم مرا شکایت از دشمنی نباشد
هر شکوه که دارم از دوستدار دارم

بوصف آن لب شیرین چه خامه گشتم
بجای حرف بکاغذ شکر فشان گشتم

دوای من شکر و گل هم از لبش باید
ز چشم یار چه بیمار و ناتوان گشتم

امام شهر چو جایم نداد در مسجد
شکسته سبحه بدیر مغان روان گشتم

فتاد کار مرا با عجب جفا کاری
که من خلاص ز ظلمش نه یکزمان گشتم

مرا ز هر دو جهان بعد ازین بست تحیر
که مست چشم تو ای فتنهٔ جهان گشتم

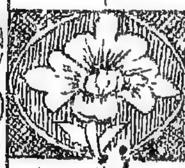
زبهر آن که حریفان تمتّعی گیرند
من از نهال سخن کاین ثمر فشان گشتم

انحرافی ها نمیدارم بجز و از حکم تو — آنچه فرمائی بفرمان زیر فرمان توام

کوششی ناحق کنند امروز در ابای من — از ازل جانا خراب چشم فتان توام



همچو خادم یافتم در ساده لوحی خویش را
کاینچنین ها در انتظار عهد و پیمان توام



امروز خوش بکوچهٔ جانان نشسته‌ام — فارغ ز یاد روضهٔ رضوان نشسته‌ام

خوان قناعت است مرا در بساط فقر — آسوده حال با سر و سامان نشسته‌ام

کی خیزم ای رقیب ز کویش بخوف قتل — من دست خویش شسته چو از جان نشسته‌ام

دیگر مکش بسوزن خود رشته ای مسیح — امروز خوش بچاک گریبان نشسته‌ام

دریاد زلف آن بت هندوی پر فریب — از رشته دراز پریشان نشسته‌ام

بیخوابیم مپرس که از شام تا سحر — در انتظار آن مه تابان نشسته‌ام



خادم شکسته پائی تردد ز باب خلق
امیدوار بر در یزدان نشسته‌ام



مسکن خود من دیوانه بصحرا دارم — خیل اطفال و سر سنگ تماشا دارم

تا ز چشم تر من سیل سرشک است روان — گریه برابر و هم خنده بدریا دارم

آه در هجر تو کی زنده بجان خواهم ماند — عبث از وصل تو ای جان تمنا دارم

بوسهٔ شیرین اگر زان قندلب دستی نداد | لذتی در دل مگر زان تلخ دشنام آیدم

اینک ای خادم من ایام ناهمیون من
یار آید بعد ازین گر بخت فرجام آیدم

اسیر دام زلف یار گشتم | خلاص از فکر دیگر کار گشتم
ز اغیاران مرا کاری نماند است | من اینک مبتلای یار گشتم
علاجم جز لبش هرگز مجوئید | ز چشم یار چون بیمار گشتم
بیرم خاص آن ماه دل افروز | من امشب محرم اسرار گشتم
شب آمد یار و از بالین من رفت | من از غفلت سحر بیدار گشتم
ز منت خاک خود نازم سراسر | غبار دامن دلدار گشتم

براه مقدسش امروز خادم
ز چشم خویش گوهر بار گشتم

تو بیادم هر زمانی من بنسیان توام | تو نمی پرسی مرا من حال پرسیان توام
از من سودا زده جمعیتی هرگز مخواه | سر بسر آشفته از زلف پریشان توام
سیر وم ای باغبان از من گران خاطر مشو | چون نسیم صبح یکدم در گلستان توام
می سزد یاد آری از مرهم الطاف خود | زانکه ای ابروستان مجروح پیکان توام

سحر روی و در آئی بشام ای مه من
در انتظار تو تا چشم خویش وا دارم

شکایتی که مرا هست هم ز بخت خود است
چو دیگران ز فلک شکوه کجا دارم

اگر ز لطف در آئی بسوی من ای جان
دمی به پیش تو اظهار مدعا دارم

تو خود بگوی که از دیگران چکار مرا است
به پیش خویش که هر گاه من ترا دارم

صعوبت غم هجران تو خود کجا دانی
ز من بپرس که بر جان خود چها دارم

بکوی او روم امروز و جان هم خادم
جز این نه درد دل خویش را دوا دارم

دگر با باده نوشان بر در میخانه بنشستم
بیک پیمانهٔ می توبهٔ صد ساله بشکستم

ز زهد خویشتن اینک چو من مستانه بیزارم
ز دست خویش داد آن یار جام باده در دستم

بمن این بیخودیهای که می بینی نه امروز است
ز چشم می گسار او من از روز ازل مستم

ز ترک عشق ناصح ترک جان سهل است بنشین بس کن
نه بردارم دل از مهر بتان تا من بجا هستم

بیامد آن بت پیمان شکن امروز ای خادم
دل خود را بامید وفائی او عبث بستم

شد هلال عید پیدا کار دیگرگون کنم
ساقیا زود آ که افطار از می گلگون کنم

هفته‌ئی بی فصل یکدم جام می باید کشید
زحمت سی روزه تا دور از دل محزون کنم

خبر کعبه و بتخانه چه پرسی از من — روزگاریست که در کوی بتان جا دارم
گرم هنگامهٔ بیتابی خود گه سازم — با همه این ارض و سما را ته و بالا دارم
بغلط هم نزنی گام بجا شانهٔ من — دیدهٔ خویش براه تو عبث وا دارم
جلوهٔ سرو بگلزار کجا می‌بینم — من از آن قامت و رفتار تماشا دارم

دلق و سجاده ندارم که از و بوی ریاست
خادم از روز ازل ساغر و مینا دارم

خیالش را به پیش دیدهٔ خود تا سحر دارم — بشب مژگان بهم نی‌زنم بر روی نظر دارم
حکایتهای کفر و دین به پیش دیگران گوئید — که من در مذهب عشقم ره و رسم دگر دارم
خوشا در بوستان مردم که من یاران به نعش خود — کفن از برگ گل و از عندلیبان نوحه‌گر دارم
مرا ذوق اسیری هم قفس را هم آورد ای صیاد — مکن خوفی ز پروازم چه شد گر بال و پر دارم
درون خلوتم گر آمدی ای ماه هر یکدم — بیا بنشین و هم بشنو که حرفی مختصر دارم
جفا پیشه ای فلک گویند با اهل هنر آمد — بمن ظلم از چه رو داری نه علم و هنر دارم

بکوی می فروشان خادم اینک جای خود کردم
روا نبود که از بتخانه خود را دور تر دارم

بیا بیا که براه تو چشم وا دارم — چگویم از غم هجرت بدل چها دارم

در سایهٔ طوبی هوس زیستنم نیست
خوش آنکه دران سایهٔ دیوار بمیرم

ای خضر حیات ابدی هست برای من
آن روز که در کوچهٔ دلدار بمیرم

آن رشک مسیح از لب اعجاز گشاید
من زنده شوم باز دگر بار بمیرم

دانم که چرا دردم مرگم نرسیدے
یعنی که من از حسرت دیدار بمیرم

شب پیش تو باشند رفیقان بسر بزم
من گریه کنان در پس دیوار بمیرم

در کوی بتان نعش مرا دفن نمائے
خادم ز غمش چون من بیمار بمیرم

سرمه آلود سیه چشم تو گشت از نازم
که کسی وقت طپیدن نشنید آوازم

از چمن زمزمهٔ مرغ نوا سنج رسید
من هم امروز در آهنگ غزل پردازم

گر در آید بسرم آن شه خوبان امروز
من ز شادی کله خود بفلک اندازم

چه شود جوهر گل گر نشود ناصح من
نتواند که هم از عشق تو دارد بازم

بر سر صلح دو د قا آن بت جو جو نماید
بعد ازین به که ازو طرح دگر اندازم

آهو از ذوق خدنگش ز حرم پرده بدر
چو کمان گرد بکف ترک شکار اندازم

شیشهٔ می بلجید بهر خدا بگذارید
که نبود است جز او هیچکسی دمسازم

تا ز تر دامنی من همه آگاه شوند
میروم خرقهٔ خود در خم می اندازم

راست همچون سروی مستی شود و دوش تا رقصیم — مصرعی در وصف قد یار چون موزون کنم
عشق او آمد درون سینهٔ غمگین من — عقل و صبر و هوش را اکنون برون از سر کنم
یاد می آید مرا آن روی گلگون کسی — چون ز شب زین غم دیدهای خویش را پرخون کنم
ای چه خوش باشد که امشب خسپم با او روی او — صبح برخیزم و فال آن رخ میمون کنم

از کشاد طبع خود امروز ای خادم مرا
بهتر آن باشد که هر دم بند بند مضمون کنم

کجا ز سوزش دل مثل شمع گریانم — چو برق من همه تن سوختم و خندانم
جنون کجاست که تا دستی بچاک کشد — ز بسکه مشتعل از دامن و گریبانم
بجای صبر و قرار مرا ز پا افتاد — ز دست چشم تر خویشتن بطوفانم
کجا بسیر چمن میروم دگر یاران — ز داغ سینهٔ خود رشک صد گلستانم
تمام روی زمین قطع ساختم زین پس — بر آسمان کشد این وحشت بیابانم
سبک ز کوی تو برخاستن محال آمد — مثال سایه در افتاده ام گران جانم

ز چوب تاک سر دشقه ام به پیشانی
که من بمیکده خادم ز می پرستانم

در عشق چو رسوا شده ای یار بمیرم — به آنکه من از خانه ببازار بمیرم

پرسی ز التفات اگر حال زار من — یکیک به پیش روی تو ای جان بیان کنم

ضبط فغان و آه محالست بعد ازین — یارب چگونه راز بپیشش نهان کنم

از شیخ خانقاه دل من رمیده شد — من بعد ره بخدمت پیر مغان کنم

خادم دلم فگار شد از تیرهای غم
بس ترک عشق آن بت ابرو کمان کنم

صدای ناله چنانست در ته خاکم — که شکوه ها بنمایند اهل افلاکم

مپرس بیکسی ما که وای بعد از مرگ — کسی چراغ نیفروخت بر سر خاکم

تو می و کوثر و طوبی و حورای زاهد — من و قرابه و ساقی و سایهٔ تاکم

خیال او بدل من نشسته می ترسم — که چشم غیر نه بیند ز سینهٔ چاکم

بیاد آن قد بالای او شدم ته خاک — سزد که سرو دمد جای سبزه از خاکم

حلال دختر رز آمد بمن بعقد نکاح — کنون ز قاضی شهر است کی دگر باکم

ببزم او که ندادند جا مرا خادم
شناختند همانا ز چشم نمناکم

خواهم که وصف آن قد سرو بیان کنم — هر مصرعی ز شعر چو سرو چمان کنم

زین پیش نذر نقد دل خویش کرده ام — جانی که مانده است نثار این زمان کنم

بر دوام من و این طرز فصاحت خادم
ورنه از خاک صفاهان و نه از شیرازم

چو من که در شب هجران سحر نمیدارم
بغیر مرگ علاجی دگر نمیدارم

سوای جام ز جمشید آنچه می گویند
حکایتی است من آن معتبر نمیدارم

بجای خود بنشینیم ولیکن مدام سرگردان
چو آسمان بحضر جز سفر نمیدارم

بغیر یکدل غمگین جمع وگه نالان است
بنعش خویش کسی نوحه گر نمیدارم

چنان بگلشن آزادی ام گل نازک
که تاب صدمهٔ باد سحر نمیدارم

ز گنج فقر چرا سوی منعمان بروم
چو مفلسان طمع مال و زر نمیدارم

دلم بسینه ز یادش طپید و خون گردید
چه حسرتی که رفیقی دگر نمیدارم

مرا رها نکنند کاش از قفس صیاد
که باغ در ره دور است و پر نمیدارم

فتاد گنج معانی بدستم ای خادم
مرا از آن چه غم ار سیم و زر نمیدارم

گر جای خود بقصر تو ای گلستان کنم
از فخر پای بر سر هفت آسمان کنم

از ضعف نیست طاقتِ رفتار یکقدم
کاین جان نثار بر سر آن آستان کنم

شرح غمِ فراق کجا می شود تمام
اظهار تا سحر اگر از صد زبان کنم

آمد بهار بین که پی قتل بلبلان | شاخ گل است سرخ چو شمشیر در چمن
دیوانگان ز دشت بگلشن رسیده اند | زان اشب است نالهٔ زنجیر در چمن
دیدم بصبح کز گل قرآن بصد زبان | می خواند عندلیب تفاسیر در چمن

جوش بهار طبع من این است خادما
رنگینیان غزل که ساخته تحریر در چمن

آمد بهار باز دگر بار در چمن | اکنون شراب و عیش و من و یار در چمن
گر ز آبجو نه بستهٔ زنجیر می شدی | می کرد سرو دعوی رفتار در چمن
بلبل به نغمه سنجی و گل در تبسم است | ساقی بیار بادهٔ گلنار در چمن
بگذشت صد بهار و سحر و سیم بین | شد از گلی نه زینت دستار در چمن
شب تا سحر ز حسرت دلسوزی تمام | شبنم گریست بر من بسیار در چمن
آن جلوه های سرو و گل ای باغبان کجا | اکنون نماند هیچ بجز خار در چمن

تا بلبلان ز پردهٔ نواهای خوش زنند
خادم بیار دفتر اشعار در چمن

از فروغ روی او آئینه حیران است و من | زان دو زلف پر شکن سنبل پریشان است و من
جلوه گر شد تا بباغ آن دلبر گلگون قبا | در چمن گل از غم او چاک دامان است و من

بوجه نیست بوسهٔ من زان شکر لبش — یعنی ازان علاج دل ناتوان کنم

رفت او ز پیش چشم و بچشمم خیال اوست — ورنه بهجر زندگی خود چسان کنم

سازم بدفع رنجش بوجه او چه فکر — از من قصور نیست که عذری بیان کنم

دل می برند از من مسکین بصد ستم — فریاد خود کجا ز جفای بتان کنم

خادم زبان بمدح شکر غوطه می زند — هر گه که ذکر آن لب شکرفشان کنم

ردیف النون

چه خوش بود که گر این فتنه گر ستمگاران — بچشم خویش ببینند حال بیماران

برارد دختر رز را ز حجلهٔ مینا — که محتسب شده امشب حریف میخواران

مناز شیخ که محروم مغفرت هستی — شدند مستحق عفو حق گنهکاران

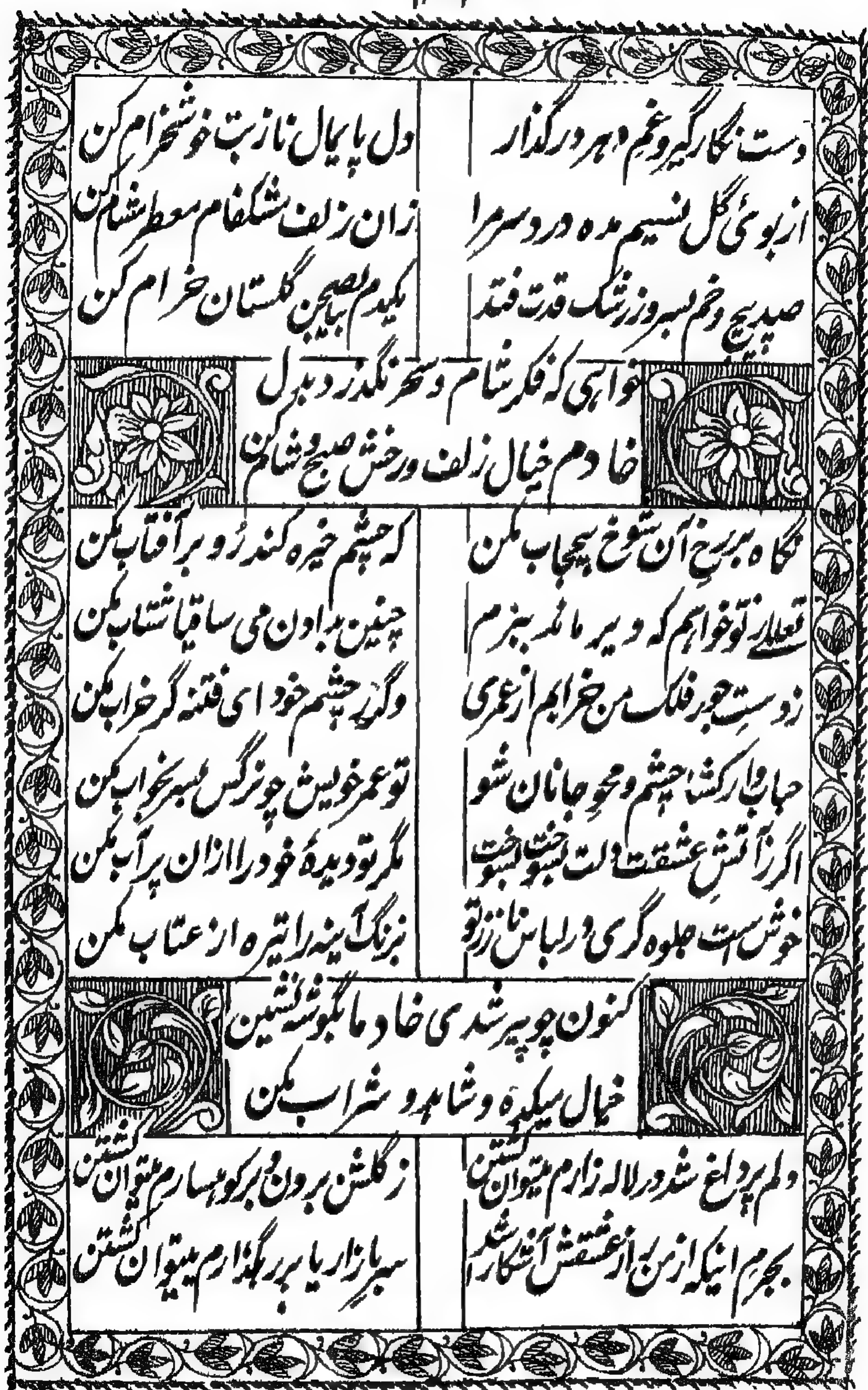
گرفته ام بجهان گوشهٔ قناعت و فقر — مبارکباد است زر و مال بر شما یاران

ز آه سرد منت ابر گر چه نیست عجب — که باد سرد وزد خادما بس از باران

از سرو گشته است چه تقصیر در چمن — کز آنچه است بستهٔ زنجیر در چمن

تا دیده است روی ترا از حیرت تمام — بلبل شده است طائر تصویر در چمن

گل ورق بکف گرفته و رقصان صبا شده — بلبل زده نوای مزامیر در چمن



دست نگار گیر و غم دهر درگذار / دل با پیاله نازبت خوشخرام کن

از بوی گل نسیم مده درد سر مرا / زان زلف مشکفام معطر مشام کن

صد پیچ و خم بسرو ز رشک قدت فتد / یکدم بیا بصحن گلستان خرام کن

خواهی که فکر شام و سحر نگذرد بدل
خادم خیال زلف و رخش صبح و شام کن

نگاه بر رخ آن شوخ بیحجاب مکن / که چشم خیره کند رو بر آفتاب مکن

تعللی ز تو خواهم که دیر ماند بزم / چنین بدادن می ساقیا شتاب مکن

ز دست جور فلک من خرابم از غمی / دگر بچشم خود ای فتنه گر خراب مکن

حباب وار کشا چشم و محو جانان شو / تو عمر خویش چو نرگس بسر بخواب مکن

اگر ز آتش عشقت دلت نسوخت بسوخت / مگر تو دیدهٔ خود را ازان پر آب مکن

خوش است جلوه گری در لباس ناز ز تو / بزنگ آینه را تیره از عتاب مکن

کنون چو پیر شدی خادما بگوشه نشین
خیال میکده و شاهد و شراب مکن

دلم پر داغ شد در لاله زارم میتوان کشتن / ز گلشن بردنم بر کوهسارم میتوان کشتن

بجرم اینکه از من راز عشقش آشکارا شد / سر بازار یا بر رهگذارم میتوان کشتن

شب بزم او حریفانند خندان همه گر ‌‌ تا سحر از سوزش دل شمع گریان است و من

ای براه مقدم آن لیلی محمل نشین ‌‌ بر سر وادی جرس بر دم بافغان است و من

هر سحر آن شیخ خوبهای آن آتش مزاج ‌‌ همچو شاخ بید بر خود همی لرزان است و من

هر کسی آرام می دارد بجای خود ولیک ‌‌ در جهان گردنده سر گردون گردان است و من

خادم از کنج سکون آرام کی جویم دگر
بعد ازین پس وحشت و سیر بیابان است و من

کجا رفت آن بجا بها که هر شب از زبان من ‌‌ تبقریب قضا نه می شنیدی داستان من

تنم از آتش عشق آن چنان گردید خاکستر ‌‌ که از بهر سگان او نماند یک استخوان من

ندارم طاقت پرواز گلشن ای صبا آنکه ‌‌ رسان برگ گلی بهر خدا در آشیان من

من بخستهٔ محزون بگو ای تو چسان باشم ‌‌ تو هستی قبلهٔ من دین من جان و جهان من

نیم از عاشقان بوالهوس از جان نمی ترسم ‌‌ بکش شمشیر ای ظالم بکن اینک امتحان من

سراغ یک دیگر بتلاش آن دهن گم گشته ام زان ‌‌ که در ملک عدم هم کس نمی یابد نشان من

زغمازان کجا خوفی دگر دارم ای خادم
برون از پرده افتاد است پس راز نهان من

ساقی بیا بمیکده امشب مقام کن ‌‌ می در قدح بریز و جهان را بکام کن

رحمی بیار بر من مسکین خدای را
تا کی ز غصه تیغ کشی بر جفای من

بیگانه وار از سر بالین من مرو
کن آشنای گوش دمی ماجرای من

زان روزها که دست گشادم بخوان عشق
جز خون دل نصیب نباید غذای من

در خانهای چشم خودش جای کردمی
گر آمدی ز راه تلطف بجای من

هر کس که دید باد ز باران و برق گرد
می کرد یار خنده چو بر گریهای من

خادم نمی نمود بمن اینقدر جفا
گر اندکش بیاد گذشتی وفای من

بدل پوشیده عشق دلبران کردن نتوان
که آتش را بزیر خس نهان کردن نتوان

کجا پنبه بجان ناتوان آتش امان یابد
که ظالم را بسی مهربان کردن نتوان

چرا گم می کنی ای دل بجستجوی او خود را
سراغ آن دهان بی نشان کردن نتوان

مرا اندر رقیب است نزد او زان رو که می اند
که بی او زندگانی یکزمان کردن نتوان

کی از همصحبتان کار یکی از دیگری آید
چو دندان سخت کارش از زبان کردن نتوان

مرا گلگشت باغ و سیر بازار است بیحاصل
دل غمگین خود را شادمان کردن نتوان

چه نظم دلکش خوبست پر از معنی است ای خادم
که مضمونش ز باریکی بیان کردن نتوان

بیاد آن گل رویش که هردم گر بیاد آرم
بروز بارش ابر بهارم میتوان گشتن

بمشهد بی تکلف در لباس خاکسارانم
کنون از قطع بر روی غبارم میتوان گشتن

بمن کامشب شمع دهی وعده باز وصل دانستم
که آخر تا سحر در انتظارم میتوان گشتن

برقد می کند هنگامه پروانه بسیارم
حریفان بعد ازین شمع مزارم میتوان گشتن

مکش دست از جفائی چون منی چندانکه میخواهی
اگر زان شکوه بر لب گذارم میتوان گشتن

زمان وصل آخر شد و قدر آن نبدانستم
بجرم غفلت آن روزگارم میتوان گشتن

نگر باید تا کسی بر حال مهجوری غالب ای خادم
جدا از خانمان دور از دیارم میتوان گشتن

ز کوی آن بت گلگون بسوی بوستان رفتن
چنان ماند که در دوزخ ز گلزار جنان رفتن

ز حرف ذم نه امید صفت ماند لیل از مردن
ازین دنیای فانی به که بی نام و نشان رفتن

مرا نشناختند از چشمهای گریه آلودم
ببزمش ای حریفان بعد ازین مشکل توان رفتن

چرا محو تماشائی بگلزار جهان غیبان
گلی بر چین که هان باید سر از این بوستان رفتن

درینجا بسکه قحط قدردانیهاست ای خادم
بشهر دیگرم باید ز شهر مردوان رفتن

سنجی ملتمس طبیب گر از برای من
جز داروی وصال نباشد دوای من

فروغ آفتاب عارضت را دیده جان او هم — خدا را زنده باز این جان تو مسیحا کن

دلا از ناله و افغان اگر زینسان نمی‌جنبد — براحت دوستان بگذار شهر و میل صحرا کن

بوصف آن میان یار گر کلک تو بنوشتی — به پیش آن بت گمره روان بال عنقا کن

بمیدان محبت گر بخواهی سرخرو باشی — بعشق لاله رخساران بباغ دل تمنا کن

نشد از طوق قمری حلقهٔ خجلت گلوی سرو — بگلگشت چمن یکدم خرام ای سرو رعنا کن



طریق صلح کل خادم ز روی زلف او آموز

دوئی را شکوه تا کی رسم دین و کفر یکجا کن



از سینه‌ام نگشت غم عشق یک نفس برون — این مرغ خوگرفته نشد از قفس برون

روزی که عزم میکده سازم ز پیش و پس — آید براه محتسب و هم عسس برون

رفتند رهروان عدم از کدام راه — زین قافله نگشت صدای جرس برون

رنج آیدت ز گفتهٔ غماز گر تو آگهی — راز از درون سینه مکن پیش کس برون



خادم که یار عشق به پیرانه سر گرفت

ای از سرش نرفت هنوز این هوس برون



ز سوز نالهٔ خود در گلستان — ز دم آتش بجان عندلیبان

بمن مستحسن آمد کفر عشقش — بتو زاهد مبارک دین و ایمان

چندین روا مدار جفا از برای من — روزی مگر بیاد درآید وفای من

در عشق من بگو چه تامل همی کنی — هرگز کسی ز تو نبرد خونبهای من

بیگانه ویده اندر بیگانه آن ستم — انچیکه رفت بر دلم از آشنای من

بیمار عشق را ز دوا احتیاج نیست — دردیکه در دل است همین بس دوای من

بر خوان روزگار که مهمان نشسته ام — جز درد دل نصیب نباشد غذای من

کی نا امید از در حق می شوم ولا — روزی مگر رسد باجابت دعای من

خادم بخنده گفت ز من آن پری شنو

در گریه گوش کر شدهٔ مبتلای من

گر ز دیر مست شب خرامان آن صنم آید برون — شیخ ما زنار بسته از حرم آید برون

نیست شور عشق در شهر عدم گر از چه رو — گل گریبان چاک از کتم عدم آید برون

گر بصحرا آن کمان ابرو شکار افگن شود — آهوان از ذوق خدنگش از حرم آید برون

نیست جز شهر دل من عاشقی جای دگر — هر کجا از سینهٔ هر کس که غم آید برون

دوش در بتخانه خادم مست رقصان در سبیل

از حرم زینسان کسی در دیر کم آید برون

حیا تا کی سر اینک از نقاب چشم بالا کن — شهیدان نگاهت را بچشم خود تماشا کن

خوش گفت طوطئی که اگر وارهی ز عشق
من گشته ام اسیر ز گفتار خویشتن

ای شیخ مسجد تو مبارک بود ترا
من می روم بخانهٔ خمار خویشتن

زلف سیاه یار مرا می دهد بیاد
زان شاد می شوم بشب تار خویشتن

خادم کلام خویش بدست دگر مده
بفرست این گهر بخریدار خویشتن

مرا در وعده می داری ای مه چه جای نیست این
سحر گوئی و شام آئی چه خوش صدق مقال است این

ز حیرت با خیالت همدمم در خواب و بیداری
نمیدانم فراق است این جانا یا وصال است این

بیا در گوشهٔ دل کو فراخ آمد بسی ای جان
نشستم تنگ اندر آغوشت چه جای انفعال است این

بغمزان تو گفتم ای چه میگوئی بر آن بسمل
ندانم بعد ازین از من چه می جوئی بلا است این

خدارا از من دل داده حرفی زن گر آشفتست
دل از عشقش که بردارم ببین ای ناصح محال است این

بلوح سینه حرف عشق تو کاینک رقم کردم
چو نقش سنگ ایجاد آب و آتش نه زوال است این

جفا بینم ز جوان گاهی و ظلمش گاه با پیری
بحیرت مانده ام خادم چه طفل بی خصال است این

تا کی یکعمر با غمهای الوان زیستن
به که از وی لحظهٔ چون گل خندان زیستن

شدم امروز بر روی خیالش — همه تن چشم چون آئینه حیران

ز عشق آن لب شیرین چو فرهاد — زدم صد تیشهٔ غم بر سر جان

خیال نقش او چون کرد در دل — مصور گشت چون تصویر حیران

مجو دیگر ز من جمعیت دل — نظر کردم بران زلف پریشان

عقیق از لعل او خون جگر خورد — زند آتش گهر بر خاک غلطان

مرا ای وحشت دل یکزمان باش — به بینم صد صحرا و بیابان

بشهر خویش ای خادم من امروز — نمی بینم کسی را از سخندان

خواهم حکایتی ز لب یار خویشتن — کاین است داروی دل بیمار خویشتن

سرو سهی بصحن گلستان خرام او — از دیده و باز ماند ز رفتار خویشتن

یک سر گذشت تا سحر همین شب فراق — سر مینهیم بر سر دیوار خویشتن

در روزگار خویش چه بیهوده میزیم — آئیم بکار غیر نه در کار خویشتن

جیب و کنار دفتر من کرد پر گهر — تا زنده ام بکلک گهربار خویشتن

تا کی بغیر خویش کسی نایدت بچشم — بردار خواجه پردهٔ پندار خویشتن

گر کس بگفت عیب کلام تو پیش تو — هان غزه زان مباش باشعار خویشتن

غایب مشو ز دیدهٔ من ای نگار من
یک لحظه آه بی تو نباشد قرار من

غافل چه بوده ز من ای نرگسین چشم
یاد آر یک زمان نگر از انتظار من

رفتی و سوختی دلم از شب تاب هجر
رحمی نیامد ای بت آتش عذار من

هر لحظه پیش من که خیال تو مونس است
از روی بپرس حال دل بیقرار من

از ناز اگر نظر نکنی گاه بس مرا
مفتون چشم خود چه کنی ای نگار من

ای یار خوش خرام بگلزار عمر خویش
زان روی لاله رنگ تو آید بهار من

خادم عبث بسینه غم او گذاشتم
روزی ز التفات نشد غمگسار من

می شوی غایب ز چشمم ای مه تابان من
از فراقت شب بلب خواهد رسید این جان من

مصر دل ویران همی گردد تغافل تا بکی
ساز آباد از قدومت ای مه کنعان من

آتش عشقش که پنهان کرده ام چون جان بدل
دمبدم صد شعله یارب میزند بر جان من

ای مسلمانان بگوئیدم چه تدبیری کنم
کافر زلفش بغارت می برد ایمان من

میرسی یک لحظه بنشینی و دل را می بری
بهر آتش بردن آئی گوئیا ای جان من

دولت دنیا بدستم گر نباشد گو مباش
شد چو خادم گنج معنی در دل ویران من

روز وصلش گو که روشن بینم و جان در دهم
ننگ می آید مرا در روز هجران زیستن

گرچه از جور رقیب از پیش تو رفتم ولی
بی تو ای جان جهان زنهار نتوان زیستن

چیست میدانی مذاق زندگانی در جهان
دل کباب و سینه سوز و چشم گریان زیستن

بی عزیزان از حیات جاودان که لذتی است
بدتر از مرگ است هم با خضر ز نسیان زیستن

حیف می آید مرا در روزگار خود بسی
بی می و مینا و ساقی روز باران زیستن

پیش من خادم دگر حرفی ز آسایش مگو
خوش بود در عشق او با آه و افغان زیستن

زینت از برگ گلی بینید کجا دستار من
در بهاران چون خزان بید است در گلزار من

میوهٔ مقصود چیدم دوش از نخل قدش
ای چنین امید بود از بخت برخوردار من

خانهٔ افلاک را در لحظه خاکستر کند
گر شراری در رود از آه آتشبار من

حیرت حسن ترا نازم که هرگه بینمت
می نهد مهر خموشی بر لب اظهار من

شب خیال روی آن مه بود در چشمم تا سحر
یک نفس مژگان نزد دیدهٔ بیدار من

گر دل غمدیده مرجان نگر دیده است آه
اشک سرخ آید چرا هر لحظه بر رخسار من

شهرت حسن کلام من ز گردون هم گذشت
بسکه خادم برتر آمد رتبهٔ اشعار من

خود آن بمهرای خادم ز من بیگانگی دارد
مگر هر دم غمش زینسان چرا شد آشنای من

رویت مبارک فال من ای جان مرو از پیش من | رحمی بکن بر حال من ای جان مرو از پیش من
دل از الفت بسته‌ام وز دو جهان بگسسته‌ام | در عشق تو پیوسته‌ام ای جان مرو از پیش من
دارم دو چشم خویش تر از اشک خون شام و سحر | بنگر بحالم یک نظر ای جان مرو از پیش من
تا روی خود بنموده درد و الم افزوده | دل را ز غم فرسوده ای جان مرو از پیش من
زان لعل شکر بار شو تسکین ده بیمار شو | یک لحظه‌ام غمخوار شو ای جان مرو از پیش من
دارم دل اندوهگین یکدم بیا پیشم نشین | حالم بچشم خود ببین ای جان مرو از پیش من
دارم غم و آه و فغان صبر است از من گران | رفت از تنم تاب و توان ای جان مرو از پیش من
جرمی ندیده من دیده حرفی چه گو شنیده | ناحق چرا رنجیده ای جان مرو از پیش من

شب خادم آزرم جو زان ماه‌روی تندخو
می گفت با صد آرزو ای جان مرو از پیش من

یکدم مرو از پیش من ای غمگسار من | تاریک میشود ز غمت روزگار من
در روزگار عمر به بی خواب و خور گذشت | در یاد زلف و روی تو لیل و نهار من
دردم عنان صبر و تحمل ز دست رفت | آمد بر اسب ناز چو آن شهسوار من

بخود می بالم از شادی که یار آید بسوی من — ز حال من سر اینک نگاهی کن بسوی من

نگویم آن رقیب سست و رو بر کشتی اینجا — مگر ز نیسان مه رویش خدا را رو بروی من

چنین کز گریه در چشمم نماند آبی دگر یارب — چسان در پیش همچشمان نباشد آبروی من

نمازی می گذارم من بآن محراب ابرو لیکن — بغیر از خون دل هرگز نمی باشد وضوی من

ترا آن کاکل مشکین بگردد دوش پیچان است — تو هم دست خود ای جان کن حمائل در گلوی من

اگر پیمانهٔ عمرم تهی گردد غمی نبود — ولی خواهم که باشد پر ز می هردم سبوی من

مرا برگفت آن بدخو که ترک آه و افغان کن
اگر خواهی که باشی امشب ای خادم بکوی من

بیادش گر گذشتی دوستان عهد و وفای من — نه بر بستی نگر امروز زینسان جفای من

شکایت زان نمی دارم که با هم خوب نسبتها — نشان برق اگر خندی بابر گریهای من

ز بخششهای بیجایش که غمها داشت جا در دل — مپرس ای همنشین امشب گر از ماجرای من

نه فضل این بود کوتاهم چو بر زلف دراز او — چه می پرسی گرامی جان ز بخت نارسای من

من گمراه را در راه کی آرد کسی ای خضر — ز ره گم می شود هر کس که گردد آشنای من

نمی گردد بجز بیگانگی دیگر از او ثابت — در این جنت سرا هر کس که گردد رهنمای من

برو در حشر ای برهم زن هنگامهٔ محشر — نمیدانم فزون گردد جفا یا وفای من

ز یادِ روی او هرگه که از خود می روم خادم
چسان نظاره سازم بر رخ حیرت فزائی او

صرف شد عمرم بجست و جوے او — ره هنوزم نیست اندر کوے او
ای چه خوش باشد که شامِ هجر ما — صبح گردد ز آفتابِ روے او
این زمان از تیره بختی ها خوشم — دل برفت اندر خمِ گیسوے او
سرو همچون سایه افتد بر زمین — گر به بیند آن قدِ دلجوے او
منتخب گردید در دیوانِ حسن — شوخ تر آن مصرعهٔ ابروے او
زاهدا ترغیبِ جنت تا یکے — من نه برخیزم دگر از کوے او

دل چسان یکبار در دستش دهم
خادما واقف نیم از خوے او

بدنام می کنند مرا بے سبب ازو — حرفی ز نامِ من نزود که بلب ازو
ما را خجالتی است بس امروز زر کشش — زان اختلاط ها که نمودیم شب ازو
از دخترِ رز بگو که برد غمزه را بکار — تا عقل و دین ز دست دهد محتسب ازو
کی سر برآورند بتان پیشِ حسن او — از شرم چون پری شده در حجب ازو
پا می کند بمصحفِ رخسارِ او دراز — این زلفِ کافر تو ندارد ادب ازو

ساقی بصبح رطل گران با یدم کشید — زین ساغر تو دفع نگردد خمار من

در باغ عمر غنچهٔ دل ناشگفته ماند — بی یار گلعذار خزان شد بهار من

خود را کشم ز بحر غم یکبار در کنار — آئی ز التفات اگر در کنار من

خورشید را ز خصمی خفاش باک نیست — از مدعی چه رخنه در افتد بکار من

از یک نگاه آن بت عیّار عشوه ساز — دینم ز دست رفت و دل از اختیار من

خادم ز بعد مرگ من آن یار بیوفا — یک گام هم نزد ز غلط در مزار من

ردیف واو

نه تنها فتنه می بارد ز چشم سرمه سای او — هم آفت می شود برپا ز قد دلربای او

مگر این خون من در گردنت مشاطه خواند — که دل خون کرد زین سان شوخی رنگ حنای او

وفایش عام آمد از برای دیگران لیکن — ز بهر خویشتن من خاص میدانم جفای او

بعمر خویشتن از عیش بس بیگانه می باشد — درین غمخانه یارب هر که گردد آشنای او

قرار و صبر و آرامم اگر تاراج عشقش شد — ولی در دست می دارم دل و جان از برای او

کسی کو معنی رنگین نویسد خوب میدانم — که غیر از خون دل هرگز نمی باشد غذای او

با نامه ام چو مرغ بپرواز رو کند | از طالعم شکسته شود پر و بال او

خادم بمرد و کس کفن و گور او نکرد
ما گریه می کنیم حریفان بحال او

پرید از چهرهٔ گل رنگ از رنگ عذار او | خزان گردید ظاهر در گلستان از بهار او

ببینیم تا بکی یارب نمی افتد دوچار او | چو نقش پا نخیزم بعد ازین از رهگذار او

سر و کارم ز عقل و هوش کی باشد که چون من | بمستی افگنم هر دم ز چشم میگسار او

کنار انداختن خود را ز بزم او بود آسان | ولی مشکل که بینم جای دیگر در کنار او

گمان کس نیفتد تا که من بهر چه گرفتارم | از آن هر دم نمی سازم نگاهی بر عذار او

ز قتل من چو گفتندش که در محشر چه خواهی گفت | بگفت از کشتگان خود نیارم من شمار او

هنوز از ساده لوحیها ز راهش بر نمی خیزم | وگرنه گشت چشمانم سفید از انتظار او

اگر خواهی که بینی روز و شب یکجا بهم اینک | ببین آن عارض سیمین و زلف مشکبار او

درون تربت خادم مگر گلها بیفشانند
که می بینیم هجوم عندلیبان بر مزار او

کجا نصیب که افتد بدست دامن او | که دست خویش حمایل کنم بگردن او

متاع صبر و دل و دین من بغارت برد | فغان ز دست درازی زلف رهزن او

وعده ز من نمود و وفا کرد با دگر | این طرز اختلاف مرا شد عجب ازو

خادم وفا سرشت ز غمخوارگان گسست
بر هم مشو ز هجر خدا بی سبب ازو

شب چو رفتم بچمن ای گل خندان بی تو | آتش افتاد بدل ای مه تابان بی تو
شد و بنمود رخت ای یوسف ثانی تا کی | آه بینم همه شب خواب پریشان بی تو
ای روی از بر من ای مه تابان کامروز | خود بگو زنده بمانم بچه عنوان بی تو
بگذر از مقدم خود باز بهار آراشو | در نظر ورنه خزان است گلستان بی تو
بسکه ویرانه فتادست کجائی مجنون | بسر دامن صحرا و بیابان بی تو
دوش ای ساقی گلچهره بجای می سرخ | خون دل بسکه بخوردند حریفان بی تو

در چمن خادم دل داده بصد آه و فغان
کرد امروز چو گل چاک گریبان بی تو

از خویش می روم ز نیابم وصال او | گردد چه حال من چو به بینم جمال او
در مرگ من فراق قصوری نمی کند | دارد مرا بزیست خیال وصال او
زاهد مرا که طرز نفته به رفتار او نبود | در سینه گشته است دلم پایمال او
در عمر خود ز خواب سحر کار برگذشت | دارم به پیش چشم چو هر دم خیال او

دلِ گم گشتهٔ ما را سراغی ای صبا بگیر — بغیر از طرهٔ دلدار دیگر نیست جای او
نخواهم همچو من گردد کسی دیگر بود رازش — از آن اظهار نمیسازم بهر کس از جفای او
زپندِ من دگر اوقات خود ضایع مکن ناصح — نخواهد رفت هرگز یک زمان از سر هوای او
فغان و آه میدارم سرشک از دیده میبارم — همین است هر زمان کارم شدم تا مبتلای او
نجونِ دل طپد هرگز فغانی بر نمیدارد — شهیدِ غمزهٔ آن چشمِ مستِ سرمه سای او

علاجِ **خادم** بیمار کی نزدِ طبیبان است
بجز قندِ لبِ جانان دگر نبود دوای او

بازکی باشد که بینم آن رخِ زیبای تو — سر فدا سازم بدستِ خویشتن در پای تو
شب که برخواندی به بزمِ خویش از دستِ رقیب — رفت بر جان ظلمها زین مهربانیهای تو
از برای دیدنِ آن روی زیبایت بچشم — دل همی گوید که بنشینم کنون بر جای تو
جانِ من امروز بر پیمانِ خود ثابت بباش — می کند بر پا قیامت وعدهٔ فردای تو
بر لبِ جو از تحیر سرو از رفتار ماند — تا بگلشن جلوه گر شد آن قدِ رعنای تو
دین بغارت برد و هم دل را ز دستِ من ربود — صد فغان از ترکِ چشمِ مستِ یغمای تو

دل که ای **خادم** بامیدِ وفائش بسته
خنده می آید مرا بر ساده لوحیهای تو

دلم که در پی آن ترک شهسوار برفت | ولی ز ضعف رسیدگی بگرد توسن او
بجلوه‌ئی که فتد پرتوی ز رخسارش | چو ذره مهر در آید سحر ز روزن او
صبا بجان سلیمان همین امیدم هست | که بعد مرگ غبارم رسد بدامن او
چنان بدوستیش محو گشته‌ام کانیک | چو دوست هست بچشمم عزیز دشمن او

صدای آه شنیدم ز خادم از ته خاک
شب گذشته گذشتم چو سوی مدفن او

خواهم که چشم خود چو گشایم بسوی او | تار نظر گسسته نگردد ز روی او
از خوف هر دمان که بجا حرف ها زنند | در دیده می کنیم نگاهی بسوی او
آید برون ز چشمه که بر نیزه آفتاب | بنگر کنون نمونه اش از قد و روی او
باید سراغ او ز کجا در ره طلب | خود را نکرد هر که گم از جستجوی او
گر طاقت و توان ز تنم رفت گو برو | باید که از دلم نرود آرزوی او
ریزد سرشک همچو کواکب ز چشم من | یاد آن شبی که میکنم آن ماهروی او

شعر و سخن مخواه ز خادم که حالیا
جز ذکر یار نیست بلب گفتگوی او

خوش آن ساعت که بگذارم سر خود را بپای او | دهم دل را ز دست از یک نگاه دلربای او

نیست امید رهائی بعد ازین از پیچ و تاب — دام شد مرغ دلم را زلف عنبر بوی تو

استخوان خادم بیجان نه پیش هما
نزد او بودند اعظم تر سگان کوی تو

ما شادمی شویم ز طرز جفای تو — تا گر در تو کسی نه بگردد برای تو
برق بجز من دل من یک بیک فتاد — ای جان من ز خنده و دندان نمای تو
شام آمدی به پنجهٔ رنگین چو سوی بام — خون شفق بریخت ز رنگ حنای تو
بر دل ز زلف پر شکنت پیچ تابهاست — افگنده است از چه سر خود بپای تو
بیگانه میشود بجهان از نشاط و عیش — ای بیوفا کسیکه شود آشنای تو
از یاد او که میروم از خویش یک بیک — بینم چگونه آن رخ حیرت فزای تو
خادم بهجر یار که بیمار گشته — جز شربت وصال نباشد دوای تو

ردیف های هوز

ز تاب روی تو ناورد تاب آئینه — سزد کنون بریخت ز آفتاب آئینه
اگر ز غیب نه دادی حساب آئینه — چنین ز زنگ نگشتی خراب آئینه
در افتد آتش و سوزد نه جان سکندر — ببین چنین ز رخ بی نقاب آئینه
تحیری است بمکتب ز طفل خود بینم — که می برد به بغل با کتاب آئینه

تا بر رخِ گلرنگِ تو آویخته گیسو — از شام و سحر فاصله‌ای نیست سرِ مو

تا حال بداند دلِ حیرت زدهٔ ما — آئینه گذارید خدا را به رخِ او

در خواب به بیند اگر آن چشم کش یک شب — بیرون شود از مردمک دیدهٔ آهو

شیرین صفتان پیشِ تو هستند کنیزان — استاده بفرمانِ تو صد بنده چو خسرو

بر من چه کشد دستِ ستم باز رقیبش — یارم ز سرِ لطف چو بنشست به پهلو

چشم آب فشان است مرا ای قدِ موزون — خوش جلوه ده سرو همانا لبِ جو

این دیدهٔ خونبارِ من از گریه تهی شد — تا چند زنم آب بخاکِ درِ آن کو

آن ترکِ سیه چشم ندانم چه بلائی است — گه تیر ز مژگان زند و گه تیغ ز ابرو

خوش باشدش از گاه به شام نوازی
خادم نه درِ تست که از خیلِ دعاگو

از چه بد ببری به تیغم بعد ازین آن کوی تو — ناتوانیها مرا انداخت دور از کوی تو

قاصدی دارم به پیشِ خود نه مرغِ نامه بر — سخت حیرانم که پیغامم رساند سوی تو

جانِ پرسوزم سر تا پای چون شمع ایستاد و سوخت — در شبستانی که تابان گشت شمعِ روی تو

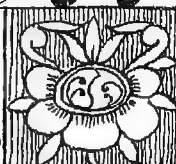
بختِ من بیدار خواهد شد مگر شبها بخواب — دیده‌ام ای جان سرِ خود بر سرِ زانوی تو

از دمِ اعجازِ عیسی سر نه بردارند لب — تا قیامت کشتگانِ خنجرِ ابروی تو

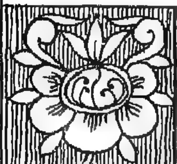
دلت از عشق خوبان میپرد چون شیشه در روزی
گداز د شیشه را بس این شراب آهسته آهسته

بمیدان علم ای همرهان تعجیل منمائید
بباید رفت تا یوم الحساب آهسته آهسته

مکن در قطع منزل تیز گامی ها که دامانی
کند طی منازل آفتاب آهسته آهسته



ببین کاینک بزور تیغ کلک خویشتن خادم
در اقلیم سخن شد فتحیاب آهسته آهسته

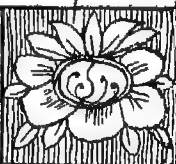


ز تاب روی تو شد آفتاب شرمنده
ز آب دیده من شد سحاب شرمنده

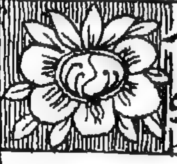
چنان بسوخت سراسر ز آتش محبت
که شد ز حال دل من کباب شرمنده

نگشت کلبهٔ تاریک من دمی روشن
ز بسکه گشت ازان ماهتاب شرمنده

گذشتم از سر بحر جهان شتاب ازبسکه
ز بی ثباتی من شد حباب شرمنده



عجوز بخت مرا آنچنان ست موی سفید
که خادم ما شده از وی خضاب شرمنده



ای بدرگاه تو نیاز همه
ذات پاک تو کارساز همه

من چه خود عرض حال خویش کنم
پیش تو ظاهر است راز همه

از همه بی نیاز آمده
لیک باشد بتو نیاز همه

شب و روز است در ره طلبت
مهر و مه دار ترکتاز همه

ز قطره‌های عرق روی او فروغ گرفت
عجب که تیره نگردیده ز آب آئینه

رسید شب چو گلشن ز مهر زینتش
نسیم شانه شد و ماهتاب آئینه

حدیث علم مران نزد جاهل ای خادم
مدار بیهده پیش غراب آئینه

نظر چو کرد بران حجاب آئینه
ز گرمی رخ او گشت آب آئینه

ز روی کیست مسیحا لبش که گردیده است
پی سراغ نفس آفتاب آئینه

چه حیرت این که بمیرم ز دوریت شبها
سحر شود ز رخت بهره یاب آئینه

ندیده ام چو تو خودبین کسی که در دستش
ز دست خویش نداری بخواب آئینه

چنین که بر رخ آن مه نظر کند خادم
ز دست زنگ بگردد خراب آئینه

سحر از روی خود برکش نقاب آهسته آهسته
که می گردد پدیدار آفتاب آهسته آهسته

دگر اشکی برون از چشم نمناکم نمی آید
دلم شد ز آتش عشقش کباب آهسته آهسته

چو دور آخر است این فتنه را بیدار باید کرد
فشان از خواب بر چشمش گلاب آهسته آهسته

برهمن را بمسجد شیخ را در دیر می بینم
چنان گردید دوران انقلاب آهسته آهسته

گهی بردی ز دل صبر و گهی تاب و گهی طاقت
شد از ظلم تو این کشور خراب آهسته آهسته

بر زمین آن غزل خادم که کاتب گفته است
طبع چو لانم چه خوش طرح جواب انداخته

از من بیدل بگو جانان چه جرمی دیدهٔ — کاین چنین امروز ناحق یک بیک رنجیدهٔ
میزنی تهمت که دل را داده جائی دگر — راست گو خود دیده یا از کسی بشنیدهٔ
در بساط عشق من کی بازئی کج باختم — کاین چنین نرد وفا را از میان چیدهٔ
روی زرد من همی خندد برنگ زعفران — چیست از من منتت که گر بر روی من خندیدهٔ
در دل من صد هزاران پیچ و تاب افتاده است — رشتهٔ جانم بزلف خویش تا پیچیدهٔ
آن سخن‌ها را که من بشنیده‌ام از بهر تو — از زبان دیگران شاید تو هم بشنیدهٔ
بعد عمری بخت تو بیدار می بینم مگر — خادم امشب در کنار یار خود خوابیدهٔ

ردیف یای تحتانیه

کشتهٔ دل چو مبتلای کسے — صبر می کن بکش جفای کسی
برد صبر و قرار از دل من — غمزهٔ چشم سرمه سای کسے
دل و جان را نثار می سازم — بر چنین حسن و بر ادای کسی
از رهِ چشم من بیا اے جان — در دلم نیست جز تو جائی کسے
بر تنم جامهٔ ز عریانی است — چشم دارم نه بر قبائی کسے

آن کریمی که از عنایتِ تو
هم غنا گشته است آز همه

چه گدا و چه بادشه یکسر
بس ز ذاتِ تو فخر و ناز همه

نیک و بد را که می‌کنم تفصیل
داده‌ئی هم تو امتیاز همه

کارِ این خادمِ شکسته بر آمد
ای که هستی تو کارساز همه

عکسِ روی صبحِ او آتش در آب انداخته
نی غلط کردیم در آب آفتاب انداخته

تا ز روی آتشین آن مه نقاب انداخته
خاکِ خجلت در دهان آفتاب انداخته

آن دو زلفِ پرشکن کز مهر دو سو دارد گره
در دلِ سودائی من صد پیچ‌وتاب انداخته

چشمِ مخمورِ تو امروز از نگاهِ فتنه‌بار
عالمی را هر طرف مست و خراب انداخته

شب که بردارد ز روی خویشتن آن گلعذار
مهر ازان از شرم خود را در حجاب انداخته

دل ز حسرت اندرون سینه‌ام پنهان گداخت
تا برخ آن شعله‌رو یار نقاب انداخته

چشمِ پرآبِ مرا تا دیده مستِ او برق
آتشِ غیرت بجانِ خود سحاب انداخته

من کجا بینم دگر [illegible] مرغ و
عشقِ خوبان و در دلِ من اضطراب انداخته

آتشِ عشقِ تو از روزیکه در دل سر زده
چشمِ اشک‌افشانِ مرا در سیلِ آب انداخته

خالِ مشکین نیست گرد بیت ابرویش نمک
کلکِ قدرت نقطه‌های انتخاب انداخته

تبقریب سفر دیشب که سامان کردی و رفتی — چگویم زان ستم های که بر جان کردی و رفتی

ندارم اعتباری بر چنین سوگند خوردنها — که نسیان چند از من عهد و پیمان کردی و رفتی

سبکتر ای گل خندان ز بزم امشب که بگذشتی — مرا تا صبح همچون شمع گریان کردی و رفتی

گذشتی از سر بالین چگویم ای مسیحا دم — دل محزون بیماران پریشان کردی و رفتی

ز هر راهی که رفتی ای بت رشک بهار امروز — ز بوی زلف مشک افشان گلستان کردی و رفتی

چه می پرسی ز من زان شوخ خندیها که رفتی دوش — نمک انداختی بر دل و گریان کردی و رفتی

نمی دانیم ای خادم بدیر از خانقه امشب
چها دیدی که ترک دین و ایمان کردی و رفتی

بگلزار جهان نبود چو من محروم و ناکامی — دل پر داغ و بر کف لاله سان دارم تهی جامی

شکایتها ز یار نو خط پیمان گسل دارم — که عمری شد مرا ننواخت از خطی و پیغامی

هلال از رشک آن قالب تهی سازد اگر گیرد — بان ابروی پر خم جلوه سازد بر سر بامی

فریبی خورده مرغ دل از آن زلف و خط دلبند — بروی سبزه ای عیار خوش گسترده دامی

ز من آن عارض تابان بپوش از زلف مشکینت — خدا را ای بت خندان بگردان صبح من شامی

بدست عیش ساغر گیر و پا بر جاده بنشان — که از جم در جهان دیگر نشانی نیست جز جامی

کنون از هجر غم دارم سرشک از دیده میبارم — دگر نه عیش از این از وصل و خوش بود ایامی

حرمم آندم که از سیرِ مستی | سرِ خود را فشانم بپای کسی

خادم امروز بسکه محزون است
گشت شاید که مبتلای کسی

گفت حالِ تو شنیدم از زبانِ دیگری | خود بگو کان بهتر آید از بیانِ دیگری
از هنرهایت اگر خواهی که گردد آشکار | بر زبان هرگز مران عیبِ نهانِ دیگری
از قناعت بر بساطِ فقرِ خود بنشسته ام | چون حریصان کی نظر دارم بخوانِ دیگری
کعبه و بتخانه را گو باشد یکسو بنشان | سر نهادم بر درش از آستانِ دیگری
در وفا و مهرِ او خود را عبث کردم خراب | عاقبت آن بیوفا شد مهربانِ دیگری
مرغِ مضمونِ کسان را طبعِ من صیدی نکرد | این هما کی می رود بر استخوانِ دیگری

عیب دانم خواندن اشعارِ خود نزدِ کسان
به که خادم بشنوندش از زبانِ دیگری

ز دستِ آن بتِ بیرحم دارم آه و فریادی | که بر سازِ عشقت طرحِ نو از ظلم بنیادی
بگفتم از که بگرفتی بجور و ظلم تعلیمی | بگفتا اندرین فن نیست کس من حق اوستادی
ندیدم چون بتِ بیمهرِ خود هرگز کسی دیگر | جفاجو و ستم کیش و شریر و سخت جلادی
برفت از خانهٔ دل صبر و تاب و طاقت از عشقش | فغان بنیان کن گردید چون من خانه بربادی
مشو نهار مفتونِ عروسِ دهر ای خادم | که دارد در کنارِ خویشتن صد چو تو دامادی

غوطه در خونِ شفق چون نزند نیّرِ مهر — دستِ خود ساخته رنگین بحنائی آئی

بجز از گوهرِ دل بر تو نثار چی کنم — تو که اینجان بکاشانهٔ ما می آئی

سخنِ مهر و وفایم مگر از یادِ تو رفت — کاینچنین آخته شمشیرِ جفا می آئی

مرگم ای یار مبارک بود امروز که تو — بر سرِ لاشِ من از بهرِ عزا می آئی

داغِ پیشانیٔ تو هست چو ماه ای خادم
از درِ یار مگر ناصیه سا مے آئی

زلفِ مشکینِ مسلسل چه گره بکشائی — ای سیه چشم تو خود فتنهٔ سر تا پائی

چشمِ شوخ است و بر آن گشته غضب — این چه انصاف که کاری بستم فرمائی

فلک مرهم چه کنی بر سرِ داغم جرّاح — این همان است که خورشید بگل اندائی

جای یک زخم زدن بر تنِ عشاق تو نیست — از میان یار تو شمشیر چرا بکشائی

شورِ هنگامهٔ حشر از سرِ بالینم رفت — سر نه برداشتم از خوابِ بی پروائی

سینه ام لاله نشان است ز زخمِ نشترت — وقت آن است که ای گل بتماشا آئی

خادم از خاک نشین گشت نباشد عیبش
هست در گردِ میتی گهرانه یکتائے

سایهٔ تا بر سرم افگند سهی بالائی — دیگر از ظلِ هما نیست مرا پروائی

مرا شد قبلهٔ دیگر مخوان بر کعبه ای زاهد | ز بهر طوف کویش بسته‌ام امروز احرامی

بعشق آن نگار شوخ شهرآشوب ای خادم
نباشد همچو من دیگر کسی رسوای بدنامی

می طپد در خون دلم از سرخی پان کسی | در تحیر می شوم از چشم حیران کسی
صد شبیخون می‌زند بر لشکر صبر و قرار | بی تأمل آن مسی مالیده دندان کسی
از جهان رسم وفا شد منهدم گر این چنین | دل نباید داشتن بر عهد و پیمان کسی
بی تحمل گشت گل در دامن خود چاک زد | غنچه در گلشن ز رشک لعل خندان کسی
ای حریفان بعد عمری بخت ما بیدار بود | داشتم دیشب بدست خویش دامان کسی
کرده ام قطع مراد خویش از ابنای دهر | تا نگیرم منتی بر خود ز احسان کسی
کی شود یارب که شبهای سیاه بخت من | صبح گردد از فروغ روی تابان کسی
در جهان از قیس و فرهاد ما را بیشتر | آشکارا کرد آخر عشق پنهان کسی

نیست در شهر دلش معموری و آبادئی
هست تا خادم خراب از چشم فتان کسی

ایکه امروز باین ناز و ادا می آئی | چشم بد دور که خوش فتنه فزا می آئی
شیشهٔ می بغل جام بکف خنده بلب | در چنین حال ندانم ز کجا می آئی

بجستجوی وصال تو خادم است مدام
چو مفلسی که بود گنج را طلبگارے

از خرام خویش هر گه فتنه برپا می کنی
خفتگان خاک را ته و بالا می کنی

کی روا داری بدیگر خود بگو شرمی نگرا
آن ستمها را ز بیرحمی که بر ما می کنی

دل همی گردد کباب از آتش رشک ای صنم
چون ببزم دیگران آهنگ صهبا می کنی

آشیان گم کرده ای صیاد دور از گلشنم
در گرفتاری من فکر چه بیجا می کنی

به نخواهد شد مریض عشق هرگز ای مسیح
بهر تسکینم چرا ناحق مداوا می کنی

سیلی دست جفای چرخ باید خوردنت
خویش را ای دل چرا پابند دنیا می کنی

در دل آن شمع رو روزی اثر خواهد نمود
نالهای گرم ای خادم که شبها می کنی

بده امشب مدام جام ساقی
که تا بینم بکام ایام ساقی

گل رعنا تصور گشت چون داد
بجام زر می گلفام ساقی

ز روی و زلف تو باهم نمود آ
بچشم ماست صبح و شام ساقی

ز تو گر گردش ساغر چنین است
چه غم از گردش ایام ساقی

ببزم امشب مگر از دور اول
ز مستی می دهد پیغام ساقی

بجان ما صد آزار از خمار است
خدا را ده بما یک جام ساقی

یار من میرسد امروز کجا بنشانم — بهر او غیر دل و دیده نه بینیم جائی
دلبران گرچه در آئین خلاف اند همه — لیک مشکل تو نه کم مهر و ستم افزائی
دست آفت نه همین قامت او کرد دراز — فتنه می بارد ازان زلف ز سر تا پائی
واعظ آن جوش و خروشی که بمسجد میکرد — حاصل او چه ازان گشت بجز غوغائی
جلوهٔ سرو سهی راست نیاید در چشم — تا نمودیم تماشا ز قد رعنائی

خادم امشب بخرابات عجب مستی است
سبحه افتاده بجائی و مصلا جائی

خوش آن زمان که تو بودی انیس و غمخواری — نبود جز تو مرا با دگر سر و کاری
دلا ز عافیت خود طمع مدار دگر — فتاد کار چو امروز با ستمگاری
نهفته است ز روزیکه مهر رخسارش — جهان بچشم سیاه است چون شب تاری
سبک ز بحر جهان بی علاقه باید رفت — وگرنه آب خورد کشتی گران باری
چنان فتاده ام امروز ناتوان [illegible] — که هست سایه گران بر سرم چو دیواری
[illegible] نگاهی که ساختم امروز — خراب چشم تو دیدم چه مست و هشیاری
[illegible] هست [illegible] — بسینه نشتر غم دارم و بپا خاری
[illegible] کسی آگاه [illegible] — نهان بدانهٔ تسبیح ماست زناری

لعل و گوهر بسر خاک گر افتد چه غم است
نظری هست مرا بر لب و دندان کسی

چون نه سرگشته بمیدان محبت باشم
گوی سر باخته ام در خم چوگان کسی

بهم از عاشق و معشوق تماشا دارد
لب خندان کسی دیدهٔ گریان کسی

زاهدا میوهٔ فردوس ستوار زانی است
من مذاقی برم از سیب زنخدان کسی

آفرین بود ز خادم چه بجای آهی
بر دل خستهٔ خود خورد چو پیکان کسی

تا بکی ز نیسان جفا کاهینک بجانم می کنی
فرض کردم گر برای امتحانم می کنی

شعله ریز است استخوانم مرغ آتش خوار شو
ای هما گر خود هوای استخوانم می کنی

رحم کن بر جان من ای دلبر ابرو کمان
تا بکی تیر جفا را بس نشانم می کنی

رو برو هیم با رقیبان گرم جوشیها تو
دارد این معنی که بس افسرده جانم می کنی

دوستی با بر طرف انصاف را از کف مده
گر تو گوش ایجاب بقول دشمنانم می کنی

بر حیات مستعار این تهمت هستی منه
گر ز عشق خویش بی نام و نشانم می

چرا آن عهد و پیمان ها ز من بستی و بشکستی
چه بد دیدی که از من رفتی و با غیر پیوستی

نگارا ای راحت جانم در آزارم نظر داری
که چون در چشم خود جا کردمت از دیده نشستی

ز حالِ مستیٔ ما خوب دانند
هم از آغاز و از انجام ساقی

نمی خواندم بطفلی در دبستان
بغیر از حرفِ میم و لام ساقی

بکامِ خادمِ لب تشنه در ریز
بسوی می بجای جام ساقی

زد نمک بر دلِ ریشم لبِ خندان کسی
آتش انداخت بجان غمزهٔ پنهان کسی

خون بهای که بهنگام قیامت خواهند
کاش آن روز که دستِ من و دامانِ کسی

اثرِ طالعِ بشکستهٔ خود پندارم
این شکستی که بما ناست ز پیمانِ کسی

بارِ کوهی اگر افتد بکشم از همت خویش
هان مکش بکسیر سو منتِ احسانِ کسی

فکر مرهم که کنی بر سر دانم غلط است
ای خوش آن وقت که زخم دل و پیکان کسی

داد خواهان بدرش بالعبث می زارند
گوش کی می‌کند آن شوخ بافغانِ کسی

بشگفد غنچه ز بادِ سحری چون به چمن
یاد آید بدلم آن لبِ خندانِ کسی

یارب آن روز بگردان که شود در مقتل
گردنِ ما به تهِ خنجرِ بران کسی

خادم امروز بجمعیتِ دل می آید
در کف آورد مگر زلفِ پریشانِ کسی

ای خوش آن دم که ز نم دست بدامان کسی
هم ز مستی بکنم چاک گریبان کسی

کافرِ چشم تو امروز چه غارتگر شد
که از و دین نه بجا ماند و نه ایمانِ کسی

گر توانی بر سر کشت آب چشم خود بریز
ورنه ای دهقان کشی منت باران تا بکی

من ز دست آن بت کافر ادای خویشتن
دارم ای خادم سلامت دین و ایمان تا بکی

چه خوش ای شمع رو کامشب بیفروزی بزم من باشی
ز مستی چاک پیراهن میان انجمن باشی

برون شو از چمن ای دلبر گلگون قبا تا کی
ز قد و روی غنچه خجلت ده سرو و سمن باشی

بیا در ملت عشق و گریز از کفر و دین اینک
که تا فارغ ز امر و نهی شیخ و برهمن باشی

بعالم تا توانی در برآر کار عالم باش
نه چون دون همتان هر دم بفکر خویشتن باشی

ز هر سو روی خود برتافتم ای جان ولیکن تا
تو هستی قبلهٔ جانم بپیش روی من باشی

ز طرح تو بدشت و کوه زانسان آه و افغان کن
که در دوران بعشق استاد قیس و کوهکن باشی

کنون خادم بدل بگذار دشت رنج غربت را
ز راحت همچنین تا چند پابند وطن باشی

یاد ایامی که یادم دمبدم میساختی
لطفهای پنهان بتقریب ستم میساختی

خود کجا رفت آن زمان کز شفقت سرخوش رو
کلبه‌ام را سر بسر رشک ارم میساختی

از وفایم اندکی گر یاد می کردی بدل
اینچنین هرگز نه بر جانم ستم میساختی

چون خط عارض زوال حسن را باعث بود
بس صحیح میشد گر من خطی رقم میساختی

تو در آئینهٔ دل عکس روی یار خود بینی
ز خودبینی خود ای طالب دیدار گر رستی

دو قائم روز افزون گشت از کم مهریت آری
من از یاد تو رفتم تو بیادم هر زمان هستی

باوج آشیان معرفت بینی مقام خویش
ز دام نفس با همت گرای شهباز دل جستی

کشند گاهی و گاهی میکند بیهوش ای یاران
نمیدانم بچشم او که داد این غمزه و مستی



برو خادم تو با ناقوس در دیر مغان امشب
بعشق آن بت ترسا اگر زنار بربستی

باشی از چشمم نهان ای ماه تابان تا بکی
تیره تر باشد بمن شبهای هجران تا بکی

می شوی بیمار من برخیز ای طبیب از نزد من
به نخواهد گشت درد من آه درمان تا بکی

زاهدا یکدم بهار بزم خوبان را ببین
این حکایتهای حور و باغ رضوان تا بکی

ای بتان اینک دل آباد ما را رو آورید
باشد از دست شما این شهر ویران تا بکی

دل منه بر هشت دنیا کر بود روی هوا
فرض کردم گر بود ملک سلیمان تا بکی

گل برسم عشق بر فریاد عاشق هیچگاه
این قدر ای عندلیبان شور و افغان تا بکی

گو همینها ای دل کنون هم باز آ از عشق بس
درکشی بر جان جفا و این ظلم خوبان تا بکی

راز عشقم آشکارا کرد پیر و جوان
باشد از طفل سرشکم راز پنهان تا بکی

یکدم بار غم می برهم رستا ز من ای خسته دل
پا بدرد آمد دگر قطع بیابان تا بکی

بمسجد مانده ام اما دل اندر کربتان دارم
بجای سبحه در دستم مگر زنار بایستی

طبیبان من ز چشم ناتوان یار بیمارم
علاج من از آن لبهای شکر بار بایستی

جفا کردی بجان من که خنجر بر کشید بایستی
مرا کشتن به تیغ ابروی خمدار بایستی

بهار و هم شب ماه است از میخانه ای جامم
بهم دور شراب امروز در گلزار بایستی

مردم ز درد هجر بدرمان نمیرسی
جانم بلب رسید تو ایجان نمیرسی

ما را بخویش قبله پرستان همی برند
ای بت چرا بغارت ایمان نمیرسی

لطفی بجای سیلیت استاد می کند
ای طفل تو چرا بدبستان نمیرسی

چشمم ز گریه باز نماند بهیچ رو
تا پیش من بآن لب خندان نمیرسی

رویت بیاد جلوهٔ صبح وطن دهد
ایجان چرا بشام غریبان نمیرسی

شد خواب گم ز چشم عزیزان در انتظار
در مصر از چه ای مه کنعان نمیرسی

خادم چه اعتبار بسوگند تو کند
خود کو چو در وفای پیمان نمی رسی

چه بر سیم ختلافست این که ای جانان کردی
نمودی عده از ما و وفا با دیگران کردی

نه گل فریاد رس آمد نه صیاد از جفا بگذشت
چرا بلبل درین گلزار ناحق آشیان کردی

گر نمی گشتی دلا پابندِ عشقِ دلبران
در جهان خرّم در آزادی ز بندِ غم میساختی

من نمی گویم که مشکل بود آورد بدیع
عهد و پیمان ها که از من قسم با هم میساختی

سرد می شد آتش سوزِ دلِ خادم بجا
گر ز نرگسِ چشم پر آب ای صنم میساختی

عهد کردم که نه بینم قد و رخسارِ کسی
دل خود را نکنم باز گرفتارِ کسی

من هر روز چگویم بتو محرومیِ خویش
همه شب بود سرم بر سرِ دیوارِ کسی

باز گل غنچه صفت سر بگریبان آرد
گر بگلزار فتد پرده ز رخسارِ کسی

سرو پابند خجل ماند ز آزادیِ من
کبک آوارهٔ کوه است ز رفتارِ کسی

از پی صحبتِ من خود دمِ عیسی باشد
گر بگویند مرا عاشقِ بیمارِ کسی

می رود تلخیِ غم از دلِ غمدیدهٔ من
می کنم یاد چو شیرینیِ گفتارِ کسی

خادم امروز ز محرومیِ من آه مپرس
ماند تا حشر بدل حسرتِ دیدارِ کسی

من دیوانه را ز زنجیرِ زلفِ یار بایستی
بتدبیرِ جنونم آن پری رخسار بایستی

بچنگالِ هما افتاد بیجا استخوانِ من
هم از بهرِ سگانِ کوی آن دلدار بایستی

دمِ سردِ تو ای ناصح مرا افسرده گو دل شد
پی دفعِ تو از من آه آتشبار بایستی

فتنه را بیدار سازی بر سر خواب عدم / بر مزار کشتگان هر گه خرامان میشوی

فقر می دارد براحت اندرین محنت سرا / رنج برداری اگر در قید سامان میشوی

شمع وار آتش فتد ای شمع رو بر جان من / شب بمی نوشی چو هم بزم رقیبان میشوی

تیغ ابروی تو می سازد خبر از نیشتر / بر سر قتلم تو چون آماده ایجان میشوی

من مریض عشق هستم از تو کی یابم شفا / ناحق ای عیسی چرا در فکر درمان میشوی

دل بامید وفا کانیک بدستش میدهی
دیده و دانسته ای خادم چه نادان میشوی

بیمار عشق را بحدیثی شفا کنی / بهر عیادتش چو لب خویش وا کنی

ای بادشاه کشور خوبی چه خوش بود / گر یک نظر ز لطف بسوی گدا کنی

گردد عیان بچشم تو یکسر طراز غیب / از خاکپای یار اگر توتیا کنی

خود را ز فرط عیش فراموش میکنم / هر گاه بشنویم که تو یاد ما کنی

در کوی تو ز بوالهوسان جا نمانده است / خواهم کنون که عادت خود بر جفا کنی

از عیش روزگار که بیگانه گشته ام / زان رو که تو مرا بغمت آشنا کنی

از یاد روی یار چو از خویش میروی
خادم دم نظاره ندانم چها کنی

کجا مرغ دل از دستت دیگر جان تواند برد
بصید شیخ چون مژگان تیز و ز ابرو کمان کردی

ز قد و زلف و رخسارت که سرو و سنبل و لاله است
بهر جا جلوه فرمودی بهار بوستان کردی

نمیدانم بغفلت تا چه جنگ آمد میان بین پس
پیام صلح بی موجب کنایت در میان کردی

دلا با اینچنین حسرت که رفتی بهر دیدارش
بسیر ماه گویا جای خود از کتان کردی

نمی گفتم ترا خادم که از عشق بتان بگذر
تو نشنیدی ز من آخر چه آفتها بجان کردی

چیست از این که بمن مونس و همدم هستی
تو که مقصود دل من بدو عالم هستی

شادی عیش ندانم که کجایی باشد
ای غم هجر تو خوش باش که همدم هستی

گر چه از دست تو بی عزت و رسوا گشتم
لیک تو پیش من ای عشق معظم هستی

زخمها گر بدل افتاد نمکدان بطلب
شرم ناید که دگر طالب مرهم هستی

جام گر دست دهد عیش جهان جود است
غم چه باشد دگر امروز که خود جم هستی

زلف او حال دل من چه بگوش تو بگفت
که از آن بر من آشفته تو برهم هستی

گر نداری غم عشقش بدل خود خادم
پس شب و روز چرا دیده پر نم هستی

دل چرا پابند عشق ساده رویان میشوی
مورد صد حسرت و غمهای الوان میشوی

شب مستی چون ز روی خود نقاب انداختی
خاک خجلت در دهان ماهتاب انداختی

نی بروی خویش زلف مشکناب انداختی
سایهٔ ابری است کان بر آفتاب انداختی

بنگر ای خودبین عکس روی خود در آئینه را
خوش تماشائی است کآتش را بر آب انداختی

در خیال روی تو از دیدهٔ من خواب رفت
زان شبی کاین نظر بر من بخواب انداختی

کار من از می گرای ساقی گلرنگ نیست
از نگاه خود مرا مست و خراب انداختی

بس نه بشنیدی دلا فریاد تا از جور یاران
به که داد خویش در روز حساب انداختی

من نمی گفتم ترا خادم که در زلفش مبین
خویش را ناحق چرا در پیچ و تاب انداختی

ای یار خوش آن است که چون جلوه گر آئی
غافل ز تو من باشم و تو بیخبر آئی

سیاره صفت خلق بره تا نگرانند
وقت است که همچون شب تابان بدر آئی

مردم بغبطت کاش که تو همره تابوت
با اهل عزا ایکه وقدم نوحه گر آئی

خالی است دل و دیدهٔ من بهر مقامت
هر جا که پسند او فتادت بخاطر آئی

جاروب ز مژگان کشم و از دیدهٔ زمزم آب
زان ره که تو ای دلبر گل چهره در آئی

زنفیسان که کنند چو تو غلط وعدهٔ خود را
گر شام بگوئی تو همانا سحر آئی

خادم بگلستان سخن بلبل طبعت
انداخته خوش غلغلهٔ نغمه سرائی

ای که در طول امل داری حساب زندگی
تا بکی در بحر دنیا این حباب زندگی

مزرعهٔ عمرم ندیده روی باران نشاط
هم تگرگ غم ببارید از سحاب زندگی

چار دیوار عناصر تا که با هم محکم است
خیمهٔ جسم است برپا از طناب زندگی

از کج اندیشان نیابی راستی هرگز بیقین
سرو کی بر می دهد گر بارد آب زندگی

روز کی چند است دنیا مرگ هر دم یاد دار
درج کن این مصرعه را در کتاب زندگی

ای قمر بر دولت دنیا چه می نازی بگو
در حقیقت یک خیال است این خواب زندگی

توسن عمر تو در سرعت روان است همچو باد
پا کشی یکروز خادم از رکاب زندگی

ای جان مرا ز لطف تو کم یاد می کنی
گر یاد می کنی بستم یاد می کنی

کو حشمتش ز گردش گردون ولی هنوز
جامی که مانده است ز جم یاد می کنی

نا ید کسی به پیش تو نه ایجاد گر عبث
از رفتگان ملک عدم یاد می کنی

توفیق خیر باد که از بهر فاتحه
بر تربتم ز چند قدم یاد می کنی

صد شکر من بعرض نسیان گو چنیم
اکثر مرا از روی ستم یاد می کنی

کی اعتبار را سی بت پیمان شکن مرا
این عهدها که هم بقسم یاد می کنی

خادم زبان به بند که شرمی نبایدت
ز نسیان که دیر را بجرم یاد می کنی

رباعیات

در دهر نه از پی صواب آمده‌ایم
از بهر خطا و خورد و خواب آمده‌ایم
در صفحهٔ کائنات بیکار و فضول
مانند خراجهٔ کتاب آمده‌ایم

رباعی

نرگسِ چشمِ دوست مخمور است
دیدهٔ دشمن از حسد کور است
این سخن شد بزندگی معلوم
خانه بی روی یار چون گور است

رباعی

بر من آرام بهشتی ست که رضوان چو توئی
آمدم سور صفت زانکه سلیمان چو توئی
مستظل بر درِ تو چون نه گدایان باشند
ایکه سلطان چو توئی سایهٔ سبحان چو توئی

رباعی

شهنشاها سپاها سپهر درگاها
فشرده است کفِ بخششِ تو دریارا
ز سردِ مهریِ دوران تنم برعشه گرفت
زالتفاتِ تو خواهم لباسِ سرمارا

رباعی

زود آ زود آ که با تو کاری دارم
در راه تو چشمِ انتظاری دارم
این گوهرِ جانِ خود بدامان بیار
عمریست که از پی نثاری دارم

گمان نبود که یار اینقدر شتاب آئی — همین که گرچه در آئی گهی بخواب آئی
خوش آن شبی که بباشم در انتظار تو من — تو ناگهان بسرم از ره عتاب آئی
فروغ روی تو تا آتشی زند بر گل — مگر تو در چمن امروز بی نقاب آئی
وفای من ز عیوبهای ستم ایجاد — فزون تر است اگر بر سر حساب آئی
چو شب بیاد تو بزم ستارهای سرشک — چه خوش که از درم ای شک ماهتاب آئی
هجوم خلق مقبل نه ره دهد زین پس — سزد که بهر تماشای من شتاب آئی

بخانقاه ترا ره دهند کی خادم
ز میکده که تو با شیشهٔ شراب آئی

صبا بیار از آن گلعذار پیغامی — که تا رسد بدل بیقرار آرامی
بگو بروز فراق تو من چه چاره کنم — نه قاصدی نه سلامی نه خط و پیغامی
دگر حکایت جمشید تا بکی گوئی — تو خود جمی چو بگیری بدست خود جامی
هلال را بفلک سرنگون کن از خجلت — بیا بآن خم ابرو تو بر سر بامی
ز روی و زلف خود آن یار سحر دادم — گهی سحر بجهان می کند گهی شامی
شراب ساقی و شاهدی دهد دستم — که نیچبروز گذارم بعیش ایامی
کنون بمذهب عشق آمدم دگر خادم — ز من مپرس طریقی ز کفر و اسلامی

رباعی

مفتون بجمال و حسن نهار مشو
از چشم سیاهِ یار بیمار مشو
تا چند غم و الم بدل برداری
در الفتِ دلبران گرفتار مشو

رباعی

هرکس که ز صلح سینه صاف آمده است
کی بر سر کینه و مصاف آمده است
گردید چو دوست دشمنت حرف مزن
تاثیر زمانه اختلاف آمده است

رباعی

یک وحشت ما و شد بیابانے چند
یک دستِ جنون و هم گریبانی چند
گنجائش درد و غم دگر در دل نیست
یک خانهٔ تنگ و گشت مهمانی چند

رباعی

نی شاهی و نی ظلّ همای می خواهم
نی ملک ختن و نی خطا می خواهم
در ذاتِ وجودمی دهم جای عدم
ای دولتِ فقر من ترا می خواهم

رباعی

گویند که انسان ست ز حیوان بهتر
گویم بتو این ست و یا آن بهتر
گر علم و هنر نیست بانسان خادم
در مذهبِ ما از وست حیوان بهتر

پاشی

زندگی بے عشقِ خوبان خوب نیست | حاصلے از عمر جز محبوب نیست
زیست بے عشقِ بتان در شرم | خادما از زندگے محسوب نیست

رباعی

در بزم جہان طرب مدامت بادا | ایام بکام و می بجامت بادا
محمود چو بخت تو چنین آمدہ است | دولت چو ایاز بس غلامت بادا

رباعی

در ہجر تو امروز بجان آمدہ ام | بیمار و ضعیف و ناتوان آمدہ ام
غافل نیم از تو من بہ بیداری و خواب | در یاد تو ظاہر و نہان آمدہ ام

رباعی

ای جان نگہی ز چشمِ خونریز مکن | و ز ناز خرام فتنہ انگیز مکن
آن تیغ نگاہ از فسانِ غمزہ | دیگر ز برائے کشتنم تیز مکن

ق

دل از رخِ یار شادمانی دارد | ہر لحظہ بخویش کامرانی دارد
تو جان منی مرو ز پیشم ہرگز | بے جان کسے نہ زندگانی دارد

قطعه

خواہم اندر جہان مکان وسیع | من ز قصر و نہ کاخ مے خواہم
خانۂ تنگ بد تر از گور ہست | گور راہم فراخ مے خواہم

قطعه

رمضان تا رسید ای خادم | بر منِ خستہ تلخ ایام است
منقلب ساخت روزہ اوقاتم | شامِ من صبح و صبحِ من شام است

قطعه

جز حق مشنو وہم مبین غیر از حق | ای اہل خرد ترا چو چشم و گوش است
با علم چو خو کنے بر آید کارت | کارے کہ بکار تو نیاید خشم ست

مربعات

در عشقِ بتان کہ نیست جز رسوائی | مشہور شدم بہ بندی و شیدائی
گر نیست وصال آن بتِ ہرجائی | من لعبد منم و گوشۂ تنہائی

مربع

در دہر مبین کہ ہست نقشی بر آب | از آمد و رفت مردمان نیست حساب
رفتند چو دوستان یکایک بشتاب | من لعبد منم و گوشۂ تنہائی

قطعات

شکسته باد پاے چرخ کجرو | چرا دست مرا بے وجہ بشکست
کسے مے نالد از دست غم امّا | من اینک ناله دارم از غم دست

قطعه

ہر نسخه که در وے نبود حکمت و پند | خادم سنگر در آتش آن سوخته به
جز علم بحجے که ذکر دگرست | آن جا ز کلام لب بهم دوخته به

قطعه

نمی دانم فلک را چیست با من | که پیوسته ز من باکین و جنگ ست
اگر زینسان سلوک او ست با من | بدان زین بس سر ہست و سنگ ست

قطعه

بروز قسمت ہر چیز قاسمان ازل | بهر کی ز کی بهره جدا کردند
نصیبه دگران ساختند دولت و عیش | غمی که ماند بجا ہم بما عطا کردند

قطعه

چه خضر ست این چه خوش آب حیات ش | که دارد حسله سبز و عصاے
کند ہر تشنه را سیراب از آب | و لے حرکت نمی سازد ز جاے

مربع

تنگ آمده از غم تو جانان دل من — وقت ست که پای خود کشم در دامن
دیگر نروم بسوی صحرا و چمن — من بعد منم و گوشهٔ تنهائی

مربع

دارم ز رخش بچشم هر لحظه خیال — لیک او نکند گذر گهی در مه و سال
زان دلبر بیوفا محال ست وصال — من بعد منم و گوشهٔ تنهائی

مربع

آمد ز عتاب شب به پیشم دلدار — یک حرف نگوش کرد حال دل زار
بگرفت کنار از کنارم یکبار — من بعد منم و گوشهٔ تنهائی

مربع

معدوم شد از زمانه گر رسم وفا — در دست کسے دهم نه دیگر دل را
خاکم بسر و محبت من بادا — من بعد منم و گوشهٔ تنهائی

مربع

آن یار نگشت یکزمان همدردم — عمرے که بسینه درد او پروردم
امروز تهی دل از غم او کردم — من بعد منم و گوشهٔ تنهائی

مربع

اینک بدلِ حزین در آمد غمِ یار
کی باز روم برای سیرِ گلزار
از عیشِ جهان دگر ندارم سروکار
من بعد منم و گوشۂ تنهائی

مربع

امروز ز بخت خود بجنگ آمده ام
وز صحبتِ دوستان به تنگ آمده ام
از دستِ زمانه سر بسنگ آمده ام
من بعد منم و گوشۂ تنهائی

مربع

تقصیر ز من چه شد بگو ای جانان
آزرده اگر روی ز پیشم ای جان
کاینک شده از آن چنین رو گردان
من بعد منم و گوشۂ تنهائی

مربع

از هیچ کسی نسازم الفت گاهی
در بزمِ کسان دگر ندارم راهی
تا حق نه کشم ز دل فغان و آهی
من بعد منم و گوشۂ تنهائی

مربع

فریاد ز دستِ هجر ای جان فریاد
وقت تو بصحبتِ رقیبان خوش باد
از وصلِ تو یکزمان نه گشتم دلشاد
من بعد منم و گوشۂ تنهائی

من عاشقم و ناله و افغان مرا خوش است

از بهر قتل تیغ گرفت ست آن نگار — گردیده است از ستمش حشر آشکار
هر بو الهوس نمود بس از خوف جان کنار — امروز من کنم بسر کوے او گذار

بسمل شدن بخنجر جانان مرا خوش است

در بزم وصل یار حریفان شدند شاد — نادم ز بخت خود من مهجور نامراد
ای دل شکایتے بلبم زین سخن مباد — گر بوسه را از آن لب شیرین شد دست داد

دشنام تلخ زان لب خندان مرا خوش است

در کنج غم فتاده ام از هجر آن نگار — محزون و سینه ریش و جگر چاک و دلفگار
یاران چه میدهید مرا مژدهٔ بهار — اینک دگر ز جلوهٔ سرو و سمن چکار

بی روی یار کی گل و بستان مرا خوش است

در حیرتم که از تو کجا رفت اے صنم — آن لطف و آن محبت و آن جوشش و کرم
آن ناز و آن عتاب و آن غمزه و ستم — زین زندگی چرا نشوم مبتلاے غم

امروز مرگ خویش بس ایجان مرا خوش است

خادم بدل رسید غم و درد بیحساب — از غصه دل بسینه درآمد به پیچتاب
ساقی کجاست کو که رسد در چمن شتاب — در موسم بهار بس از مستی شراب

مربع

خادم شده اختلاف اوضاع جهان | آن دوست که بود گشت بس دشمن جان
هم سیر شدم ز صحبت پیر و جوان | من بعد منم و گوشهٔ تنهائی

مخمس

در هجر دمبدم غم جانان مرا خوش است | هر لحظه آه و نالهٔ و افغان مرا خوش است
دیگر کجا بهار و گلستان مرا خوش است | اینک جنون و سیر بیابان مرا خوش است

دیوانه ام و چاک گریبان مرا خوش است

هر لحظه آمدست مرا جستجوے او | خوش آن زمان که در آیم بسوی او
نظاره دمبدم نمایم بروے او | دارم بس آرزوے گدائی بسوی او

فی تخت جم نه ملک سلیمان مرا خوش است

افسرده است طبع ز سیر چمن چه کار | از جلوہاے سنبل و سرو و سمن چکار
در کنج غم نشسته ام از انجمن چکار | آواره ام بعشق ز صبح وطن چکار

در شهر ... شام غریبان مرا خوش است

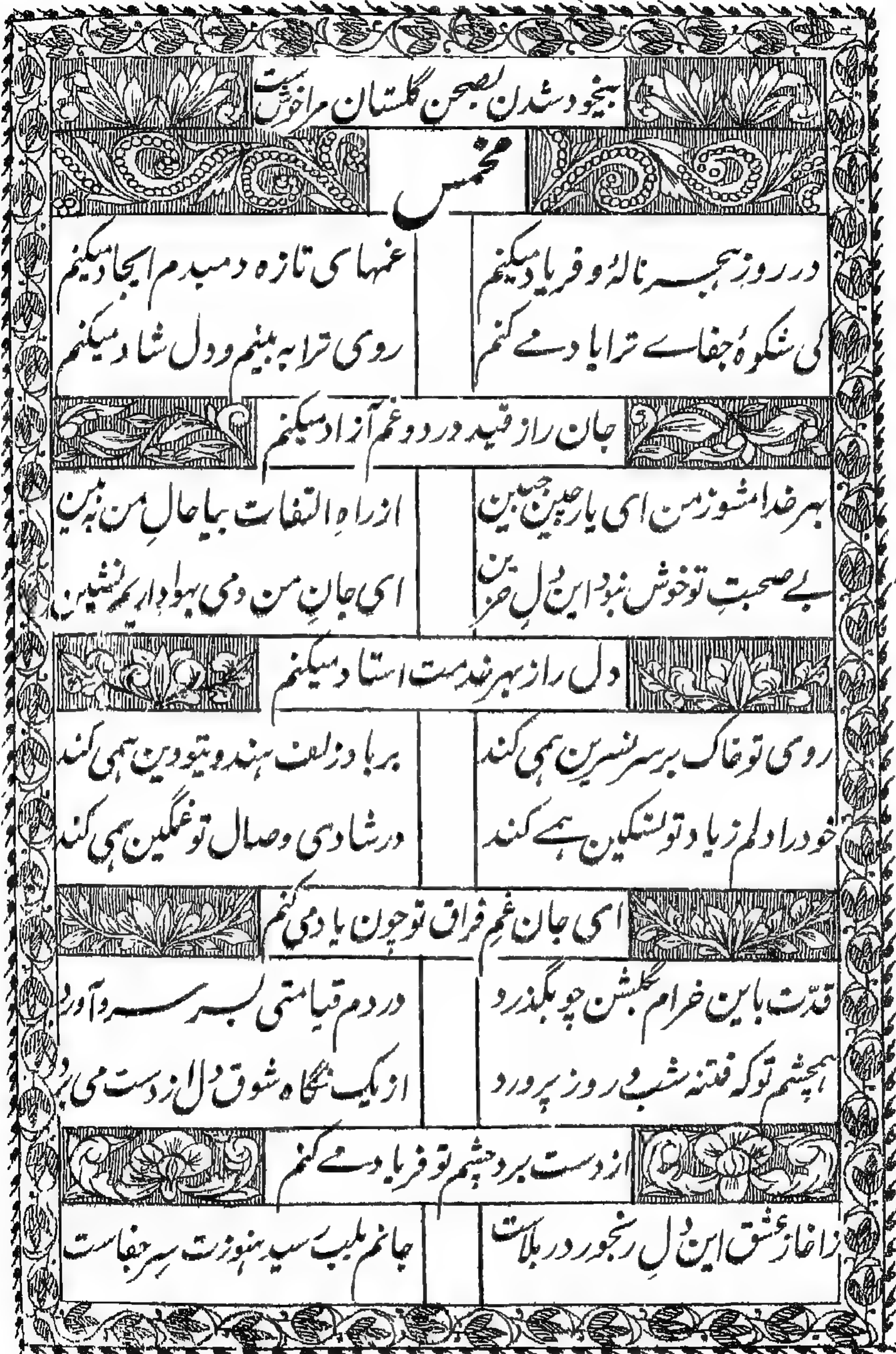
صد آفت و بلاست ز عشقش بجان خویش | با کس چگویم آه ز درد نهان خویش
سر بند ناصحا ز نصیحت زبان خویش | امکان من نماند بضبط فغان خویش

بیرحمی تو یار ندانم که تا کجاست | از تشنگی بکوی تو کان رشک کربلاست
آب طلب ز خنجر جلاد میکنم

ای دل شب فراق بتان بسکه شد دراز | تا صبح آنچنان بغم و درد خود بساز
کاید خلق تنگ ازین آه جانگداز | منسوخ گشت قصهٔ فرهاد و قیس باز
طرح دگر ز عشق خود ایجاد می کنم

از دل نرفت عشق بت ماه دلفروز | عمرم تمام شد بغم و درد و آه و سوز
شب ناله گرم دارم و آه و فغان بروز | خادم بلوح سینه به پیرانه سر هنوز
مشق جنون ز طفل پریزاد می کنم





بیخود شدن بصحن گلستان مرا خوش است

مخمس

در روز ہجر نالہ و فریاد میکنم — غمہای تازہ دمبدم ایجاد میکنم
کی شکوۀ جفاے ترا یاد مے کنم — روی ترا بہ بینم و دل شاد میکنم
جان را ز قید درد و غم آزاد میکنم

بہر خدا مشو ز من ای یار مہ جبین — از راہِ التفات بیا حالِ من ببین
بے صحبتِ تو خوش نبود این دلِ حزین — ای جانِ من دمی بہ دل ار ہم نشین
دل را ز بہر خدمت استاد میکنم

روی تو خاک بر سر نسرین ہمی کند — بر باد زلف ہندو تو دین ہمی کند
خود را دلم زیاد تو تسکین ہمے کند — در شادی وصال تو غمگین ہمی کند
ای جان غمِ فراق تو چون یاد می کنم

قدت باین خرام بگلشن چو بگذرد — در دم قیامتی بسر سرو آورد
ہچشم تو کہ فتنہ شب و روز پرورد — از یک نگاہ شوق دل از دست می برد
از دست بر د چشم تو فریاد مے کنم

زا غاز عشق این دلِ رنجور در بلاست — جانم بلب رسید ہنوز ت سر جفاست

ز سال رحلتِ آن پاکذات جستم | مادہ کہ در آید شتاب در ادراک
ز اتفاق بلفظ و عدد موافق گشت | ہزار و دو صد و ہشتاد تا بہجری پاک

قطعۂ تاریخ

داد بمقسوم علی فضلِ حق | بہرہ ز فرزند مبارک نہاد
جست ز خادم کہ چہ تاریخِ اوست | گفت کہ این طفل جوان بخت باد

قطعۂ تاریخ

حکیم خردمند شمس الضحی | ز فرزند گردید چون کامگار
ز خادم بگفتم کہ تاریخ گوے | ہم از سالِ تولید آن بختیار
زمانے بفکرت فرو رفت و گفت | پدید از شد گوہر شاہوار

قطعۂ تاریخ

بیگمِ شہزادۂ خورشید بخت | زاد چو یک دخت ہمایون نشان
خادمم از روے طرب گفت زود | این مہر تابان بسحر شد عیان
ہست درین قطعۂ ندرت طراز | ہم ز سنِ ہجری و بنگلہ نشان
گشت سن بنگلہ بلا تعمیہ | ورنہ تو با تعمیہ ہجری بخوان

قطعۂ تاریخ

قطعات تاریخ

فرزند حسین فاضل متبحر	شد قطع حیات او چو چهل و سفت
با آه بگفت خادم این تاریخش	علامه دهر بود از دهر برفت

قطعۂ تاریخ وفات ملا محمد یوسف ساکن جوکھریہ

چون محمد یوسف از دنیا برفت	شد تاسف بہر آن نیکو سرشت
فکر کردم ز سال رحلتش	شد ندا بیشک برفت او در بہشت

قطعۂ تاریخ

بست قاضی رسول بخش افسوس	رخت ہستی خود بملک بقا
گفت تاریخ با حساب خرد	شده ماواش جنۃ الماویٰ

قطعۂ تاریخ

بود از اہل سخن غلام علی	کہ تخلص ہے نمود آزاد
زین کہن خاکدان چو آخادم	دامن افشان گذشت ہمچون باد
سال تاریخش از سر ماتم	گفتہ شد در بہشت جایش باد

تاریخ وفات جناب مولانا نجیب اللہ شہبازی

ز مرگ مرشد عالی جناب مولانا	دلم فگار و جگر ریش و سینہ شد صد چاک

مسجد ہذا بماند از چاند خان	یادگارے اندرین ویرانہ دشت
جستم از خادم چو تاریخش بمن	گفت ای جاے صلوٰۃ آباد گشت

تاریخ وفات

عارفِ اہل دل رضا اللہ	رو چو برتافت از جہان ورا او
گفت تاریخ او ہمین خادم	گشت دار السلام مسکن او

تاریخ وفات مولوی شمس الدین مرحوم

شب آدینہ وای شمس الدین	کرد ترحیل از جہان یکبار
بود متشرع و فقیہ و تقے	صادق القول و واثق الاقرار
بود از طفلیم انیس و جلیس	ہمہ حال مونس و غمخوار
اوست غائب و لے خیالِ او	ہست حاضر بچشم لیل و نہار
خادم از مرگ او غمے در دل	نہ چنان شد کہ من کنم اظہار
از سرِ فکر گفتم این تاریخ	خلد گردید جاے آن دیندار

۱۲۸۶

تاریخ وفات نواب اسد اللہ خان غالب

یکتاے دہر غالبِ جادو بیان ما	گو بے سخن بملک سخن بود بادشاہ
روز دو شنبہ دوم ذلقعدہ از جہان	در باغ خلد رفت برور حمت آلہ



علی احمد از دہر ناپائدار — برفت و تن خویش در خاک ہشت
زخادم بجستیم تاریخ او — بگفتا کہ جایش بدان در بہشت

قطعۂ تاریخ

مولوی انعام حید صاحب اقبال و جاہ — گشت از تولید فرزند خودش با کام جفت
شد چو از برج حمل آن مہر پیدا پیر عقل — زانتہای بہتا جش نیر اعظم بگفت

قطعۂ تاریخ مسجد

گشت این مسجد از بشیر الدین — دہد اور اخدا ثواب عظیم
سال تاریخ او من از خادم — چون بپرسیدم از پئے تفہیم
با حساب از سر بدیہہ بگفت — إِنَّ هٰذَا مَقَامُ إِبْرَاهِيمَ

قطعۂ تاریخ تولد فرزند

روز پنجشنبہ وقت صبح نخست — ششم شہر اولین جماد
ہم زماہ اساڑ روز سوم — اندرین کارخانۂ ایجاد
پسر بخت مند میر اصغر — مژدۂ از ولادت خود داد
خادم این یک بیک ز روی دعا — گفت یارب سلامتش داراد

تاریخ مسجد

در داو حسرتا که امام جهان برفت
حامی دین و مهدی گم گشتگان برفت

مقبول بارگاه خدا زین العابدین
واحسرتا چو باد ازین خاکدان برفت

صد درد و غم ز رحلت آن پیشوای دین
بر جان دردمند و دل ناتوان برفت

هیهات ابسکه ماتم سخت ست در جهان
زین مرگ هوش از سر پیر و جوان برفت

زان سان بدهر حلقه شیون کشیده شد
کافغان و ناله تا بهمین آسمان برفت

یکتای دهر بود و علامهٔ زمان
افزون از انست انچه ز من بیان برفت

از بهر طوف کعبه همین گشت کام سنج
کامد اجل براه هم آنجا ز جان برفت

از بست و پنج شهر ربیع نخست دان
کان فخر روزگار ز ما از جهان برفت

در شهر مبمبئی ست مزار مقدسش
صد رحمت آکه بران آستان برفت

تاریخ سال رحلت او گفت خادمم
آن مهدی زمن ز جهان در جنان برفت

در احوال آن مولانا مرحوم

مولوی زین العابدین ز جهان
رفت بر بست و رفت سوی جنان

حامی دین بود آن مرتاض
ذات او بود در جهان فیاض

ساعی و مجتهد بدین می بود
روز و شب در رهٔ یقین می بود

بسکه علم حدیث و قرآن داشت
پاس شرع رسول از جان داشت

خادم ز سالِ رحلتِ او فکر چون نمود
آمد ندا ز غیب که غالب بمرد آه

تاریخ صحت سه کس

چو انعام و منعم و هم مادرش
ز تپ هر سه یک بار آرام یافت

بتاریخ صحت همین گفت خادم
که هر یک سه همبار آرام یافت

تاریخ معاودت کردن راجه مهتاب چند بهادر از شهر دهلی

لله الحمد که امروز ز شهر دهلے
خوش بکاشانه مهاراج بهادر آمد

سال تاریخ چو جستیم ز طبعِ خادم
گفت نارا که همین ست بس از روی عدد

عددِ چار تو شش مرتبه بنویس و بگیر
سه ازان در مایه و دو بعشر یک احد

همه را از رهِ ترتیب در آور بشمار
صاف تاریخ ز هجر بسیت عیان در ابجد

۴۰۰ ۴۰۰ ۴۰۰ ۴۰ ۴۰ ۴

۱۲۸۴

قطعهٔ تاریخ وفات

ای چه تاریخ مرگِ مسعود ست
جانِ پاکش چو بر فلک بگذشت

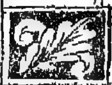
از سرِ عیش گفت بس رضوان
مرحبا مرحبا بیا به بهشت

تاریخ وفات جناب مولانا و مرشدنا مولوی زین العابدین مرحوم حیدرآبادی

از سرِ آہ خادم غمگین | گفت رفت از زمانہ رہبر دین ۱۲



مرثیہ ہذا در وفات سید محمود علی مرحوم



وائے محمود از جہان رفتے | از درِ عمر ناگہان رفتے
حسرتا وا مصیبتا دردا | کز جہان ہائے نوجوان رفتے
یک بیک من زخویشتن رفتم | چون شنیدم تو از جہان رفتے
خاک بر سر زنیم مو بکنیم | وائے اے مفخر خاندان رفتے
دوش بر دوش حاملانِ قضا | تا در روضۂ جنان رفتے
در صفِ ماتمت ہمے گفتند | ایجوان ہائے ایجوان رفتے
اے چہ دیدی خلاف از یاران | کہ بیک بار از میان رفتے
یاد تو ہر دم ست در دل و تو | فارغ از یاد دوستان رفتے
اے زجسمِ جہانِ بے بنیاد | یک بیک گوئیا تو جان رفتے
صورتت جلوہ گر بباطن ماست | گرچہ تو ظاہر از میان رفتے
آمدے در جہان ولیک شتاب | فاسخ از فکر این و آن رفتے
من کنم نوحہ از غمت ہر دم | تو چرا آہ از میان رفتے
دامن افشاندہ ہمچو بادِ سبک | آہ زین تیرہ خاکدان رفتے



راه توحید مے نمود عیان — دور مے کرد شرک را زمیان

گمرهان را براه دین آورد — هم ز شک در رهِ یقین آورد

صبر و تسلیم و هم تحمل داشت — خویش را بر درِ توکل داشت

عارف و کامل و مدقّق بود — عالم و فاضل و محقق بود

بر در اغنیا نه بگذشتے ✣ ✣ — گاه از انها نه ملتفت گشتے

سیم و زر خوار در نظر مے داشت — فقر را بس عزیز تر مے داشت

آه مے رفت بهر طوفِ حرم — آن موحد یگانهٔ عالم

همدران راه از ندائے اجل — گفت لبیک شد بحق واصل

از ربیع نخست بست[۲۵] و پنج — بود کاندر زمین نهفت آن گنج

حیدرآباد مسکنش مے دان — بمبئی را ز مدفنش مے خوان

رحمتِ حق بتربتش بادا — وز خدا نیز قربتش بادا

سال ترحیل آن خدا آگاه — فکر مے ساختم که بس ناگاه

از سرِ درد آشکار و نهفت — بشده حالیش سخجسلد هاتف گفت ۱۲

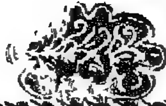
از دل درد باز گفت ملک — رفت آن عیسیٔ دوم بفلک

باز در فکر دیگرے بودم — که یکایک بگوش بشنودم

بسم الله الرحمن الرحیم

مثنوی سوز و تب

ای ساقی خضر پی کجائی — غافل ز من این قدر چرائی
از تشنگی ام فتاده در تاب — بر جان فسرده ام بزن آب
خون در رگ من فسرده گردید — شریان چون رشته مرده گردید
هر موی تن است شعله انگیز — ساغر چه دهی بلب سبو ریز
در چشمهٔ خضر شو دلیلم — یا غوطه بده بسلسبیلم
هر دم نفسم شرر فشان است — آتش بدرون استخوان است
از سوز تن و دل فگارم — افتاده شرر به پینه زارم
هر لحظه ز مرگ خود نشان است — این زندگیم وبال جان است
از حالت خود مرا خبر نیست — تمیز مرا ز پا و سر نیست
بالین کجا و هم کجا سر — هم تن بکجا کجاست بستر



نه سراغ تو بر صدای جرس — نه تو همراهِ کاروان رفتے

از که پرسم مقام و منزلِ تو — آه در راه بے نشان رفتے

بچه تسکین دهم دلِ خود را — تو نیائی دگر چنان رفتے

مرحبا گفت بر تو حور و ملک — چون تو در روضهٔ جنان رفتے

جنت آراست بهر تو رضوان — از جهان چون تو میهمان رفتے

گفت با آه خادم این تاریخ
که بجنت ازین جهان رفتے ٭

سنہ ۱۲۹۷ ہجری



گم گشته حرارت غریزی | از نبض فسرده رفت تیزی
این چرخ جفاسرشت غدّار | گردید نه با کسی وفادار
چون تشنه شوی بجای آبت | راهی بنماید از سرابت
زین هفت قرابهٔ مدوّر | لیکن سربسر اند پُر ز اخگر
بیهوده طلب مکن گلابی | یابی نه در و نشان آبی
بگریز ازین طلسم خانه | کاینجاست خیال جادوانه
تو خانهٔ خویش واری از برف | از سقدم خور چه میزنی حرف
پوشیده لباس از کتانی | هم در شب سه چار وانی
برخیز ازین خرابه برخیز | پایت اگر است زود بگریز
خوش آنکه شتاب زین چمن شد | مائل نه بلاله و سمن شد
ابر این چمن ار بهار خیز است | اما آخر تگرگ ریز است
دیدیم نه گلی بشاخساری | کان را نبود گزند خاری
ای وای کنم چه چارهٔ کار | پا آبله دار و دشت پُر خار
هستیم چو مهر بر لب بام | یا آنکه چراغ صبح ناکام
امید ز زیست ما کجا آه | رفتیم بشام یا سحرگاه



این حدت و سوزش و تپ و تاب — انداخت مرا بموج سیماب
شد برق زده تن حزینم — یا غرق به بحر آتشینم
باشد که ز روی رحم یارے — مار ابر دبچشمه زارے
غلطان هستیم از تپ و تاب — چون ماهی دور مانده از آب
باران و تگرگ هم بباید — در تن خشکی مگر نه زه دید
شمس آمده صبح بر سر من — پرسید ز حال ابتر من
گفتم که منم و بیقرارے — به آنکه مرا بجز سپارے
راه نفسم بسینه شد تنگ — در شیشهٔ عمر دهر زد سنگ
لب خشکم و ساغرم تهی ز آب — صفرا پیدا اترنج نایاب
چون خور بفلک بلند گردد — سوزش به تنم دو چند گردد
در روز شعاع مهر تابان — چون برق بچشم ماست رخشان
شب نیز ز پرتو چراغی — صد مقرعه هست در دماغی
نی روز قرار و نی بشب خواب — جانم بلب است زین تپ و تاب
نی هوش بجاست و نی حواسم — در رفت امید و ماند یاسم
جان در تن من بکشمکش است — هر لحظه صدای العطش هست

جان از سر نو به تن در آمد ابری بسوی چمن در آمد
آمد حدِ اعتدال در طبع هم فرحت لایزال در طبع
آن سوز و گداز من بسر شد وان شام مصیبتم سحر شد
صفرا ز مزاج گشت کافور از فلفل شب چو روشنی دور
زان سوزش و تلخیم جگر رست خورشید آمد ترنج در دست
شد طبع فسرده ام طرب جوی باز آمده آب رفته در جوی
ای بار خدای عالم آرا دادی تو حیاتِ من دوبارا
شکرت ز زبان من کی آید وصفت به بیان من کی آید
دریا نتوان بکوزه بردن هم موج نمی توان شمردن
ای حمد تو طاقت بشر نیست جز عجز مجال من دگر نیست
یارب بشفاعت پیمبر بخشی تو مرا بروز محشر

در نصیحت فرزند ارجمند متخلص به مضطر

ای نور نظر بلند افکار گویم دو سه حرف یاد در دار
کای جان پدر هنر بیاموز کاید هنرت بکار یک روز
زنهار مده درین گذرگاه هم شهوت و حرص را بخود راه



هیهات حیات رخت بسته — مرگ آمده روبرو نشسته
در عمر ندیده ام چنین تب — بس روز قیامت است هر شب
یارب بعطای خود که دانی — بخش از سر نو تو زندگانی

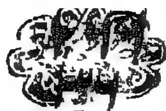
در بیان صحت

چون صبح فروغ بخش جان شد — روشن ز فروغ او جهان شد
باد خنک شمال برخاست — با جلوه قد نهال برخاست
گلزار ز ابر گشت سیراب — نرگس بگشاد چشم از خواب
از آب سمن بشست روئی — سر برزده سرو از لب جوئی
هم لاله ز خاک سر برون زد — اطراف چمن بموج خون زد
از باد نسیم غالیه بیز — گردید زمانه عنبر آمیز
از نو بچمن بهار زد جوش — شاخ گل و سرو شد قصب پوش
بلبل بنوا کشید منقار — شد فاخته سرو را خریدار
در صحن چمن ز جلوه و ناز — طاوس شده برقص دمساز
سبحان الله هوای گلزار — گردید مسیح هر بیمار
خضر از در من رسید ناگاه — تا چشمه نوش برد همراه

کار ز نمک ورود بشارت | ثانی نکند کشد خجالت
تا انجمن جهان بباشد | آن نامه زمن نشان باشد
زین مرحله سعدی و نظامی | رفتند همه به تیز گامی
ماندست زیادگار آنها | بر دست زمانه داستانها
دانی تو کجا کی است و جمشید | رفتند همه ز دهر نومید
ما نیز ازین گذرگه تنگ | روزی بعدم کنیم آهنگ
منت کش کس مباش زنهار | تو منت خود بغیر مگذار
احسان کسی مکن فراموش | کان بار عظیم هست بر دوش
وارسته مزاج باشی و بس | زنهار مکن لجاجت ای کس
خادم تا چند پیش ازین پند | بر بند زبان خویش چندی
بس ختم سخن به مختصر به | کی طول کلام زین دگر به

تاریخ صحت

خادم بنمود غسل صحت | تاریخ ز طرز نو تو بشنو
طبعم بشکسته پای تو گفت | گردید حیاتش از سر نو



هم صدق و صفا شعار خود کن   دین را دریاب و کار خود کن
هان تا نخوری فریب دیوی   راهت نزند ز فتنه دیوی
جز علم و ادب بخود مده راه   تا خود نه کنی بدهر گم راه
کم کم بخیال شعر پرواز   کز کار دگر نداردت باز
هان غره مباش بر زر و مال   کانها شدنی است زود پامال
گر فخر کنی بعلم شاید   کان تا تو بباشی او بپاید
کان دولت نیست لازوالی   نقصے نه درو بجز کمالے
نی حصه ازو برادرے را   نی قسمت ازو بدیگرے را
آگاه شوی ز مغز و از پوست   تمییز کنی ز دشمن و دوست
غافل منشین درین نشیمن   همیان ندهی بدست رهزن
از غفلت خویش باز منشین   راهست بشرار و پای چوبین
دل را بجهان نمی توان بست   هر کس که برفت زین جهان رست
عمرم افزود بر چهل هفت   اوقات عزیز رایگان رفت
تو دیر بمان که من بزودم   هان غم نخوری تو از نبودم
عمر ار چندے مرا وفا داد   نقشے بکنم ز نو من ایجاد

معجز ز حیا بسرخ کشیده　　از شرم بعکس خود ندیده
استاده ببام از سر ناز　　چون سرو که در چمن سرافراز
چشمش ازفتنه بود خون ریز　　وان غمزه بران چو دشنهٔ تیز
جادو نگهش بدلربائے　　هم ابروی او بکج ادائے
زلف سیهش بگرد رخسار　　پیچیده بهم بگنج چون مار
ابروش چو تیغ بر جگر تاب　　هم داده زخون دل ورا آب
شوری که لبش زپسته انگیخت　　هر لحظه شکر زخنده میریخت
صد شعبدهٔ بهر نگاهش　　صد فتنه بپا بجلوه گاهش
از خندهٔ آن پری شمائل　　برقی پیدا بخرمن دلها
از مستی چشم آن پریزاد　　صد میکده شد خراب و برباد
سیمین صنمی نگار طناز　　سر تا قدمش سرشته از ناز
برهم زن عقل و هوش آفاق　　غارت گر خانمان عشاق
خوبان جهان بآرزویش　　دیوانه پری زشوق رویش
دلهای بتان بخاک راهش　　بتخانه خراب از نگاهش
آن عشوه و ناز او پر آفت　　وان قامت و آن قدش قیامت

مثنوی بہارِ حسن

بسم اللہ الرحمن الرحیم

کلکم چو طراز داستان کرد — زین گونہ حکایتی بیان کرد
کز ہر زن و مرد شہر در راہ — یکروز ہجوم گشت ناگاہ
ہر طرف ز خلق بود غوغا — مردم بودند در تماشا
ہر مرد و زنی ز خاص و از عام — می کرد نظر ز کوچہ و بام
القصہ دران میانہ ناگاہ — دیدیم بتی بحسن چون ماہ
نی ماہ کہ بود آفتابی — بر خور ز رخش فتادہ تابی
شمشاد قدی و لالہ رخساری — غارت گر صد بہار و گلزار

مثنوی در صفت چای

بسم الله الرحمن الرحیم

بده ساقی دمادم ساغری چای
که هوش رفته را بنشیند برجای

بجام آن آب آتش گون فرافکن
بیا خورشید را در ساغر افکن

بده آن آب را در ساغر جم
که آبی در زند بر آتش غم

لبالب ساغرم را زودتر کن
زبانم از مذاقش پرشکر کن

ز خم کیتلی در ساغرش آر
بکام چای نوشان زود بسپار

مکن بهر خدا دیگر تعلل
برآر از چایدان آواز قلقل

بعهد جام خوش گلگون عروسی است
می گلرنگ پیشش خاک بوسی است

خوشا در جام رنگین و منقش
زند موجی همی دریای آتش

ز گرم آبش دلم را کی ملالی است
به تسکین عطش گویا زلالی است

از آن آب است ما را ذوق مستی
گناهی نیست از این آتش پرستی

ز آن روی ست بر ساغر هویدا
بروی آفتاب ابری است پیدا



وان حسن و بهار دل فروزان — تسکین ده سینه های سوزان

آن حسن که عشق ازوست پیدا — آتش زده بر دل و جگرها

هر کس که برو نظاره می کرد — خود را ز خرد کناره می کرد

از دل ز نگاه آن گل اندام — می برد قرار و صبر و آرام

نگهش بدلم کشاکش انداخت — نی نی غلطم که آتش انداخت

خادم تن زن ازین فسانه — زین بحر در آ تو در کرانه

تا چند حدیث عشق خوانی — تا چند ز عشق نکته رانی

بر حسن بتان ماه رخسار — زنهار مخور فریب زنهار

تا چند کنی نظاره بر رو — هم بر خط و خال و چشم و ابرو

این حسن بتان که چون بهار است — اما بنگر که مستعار است

بر حسن مجاز هان نه دل بند — هشدار بدهر دل مپیوند

صد فتنه بهر نگه بین که پیدا است — صد آفت و صد بلا هویدا است

زین جا که مقیم جان ز جسم است — بگریز که خانه طلسم است

این مثنوی بهار حسن است

یک سرو بجویبار حسن است

بگرما شام در دلها عزیز است — عرق ریز است و هم تفریح خیز است

بصورت گر عروس ملک زنگ است — ولی مقبول هر اهل فرنگ است

بطبع سرد طبعان گرمی انگیز — پی جذب رطوبت آتش تیز

چه برگ خوش که آمد چای نامش — بخوانم قهوه را زنگی غلامش

تعالی الله چه چیز بهتر است این — مثالش نی که گویم دیگر است این

ز مشروبات بس بی مثل و ثانی است — بهر دم خادم آب زندگانی است

خموش این قصه را بس مختصر کن — ازین سو روی خود سوی دگر کن

ساقی نامه

ساقیا چای را شتاب بده — گر نباشد تو گرم آب بده

تا بیابم او رهم زین تاب — بهر تسکین زخم بر آتش آب

العطش العطش صدای زبانست — ساغر چای هم کجاست کجاست

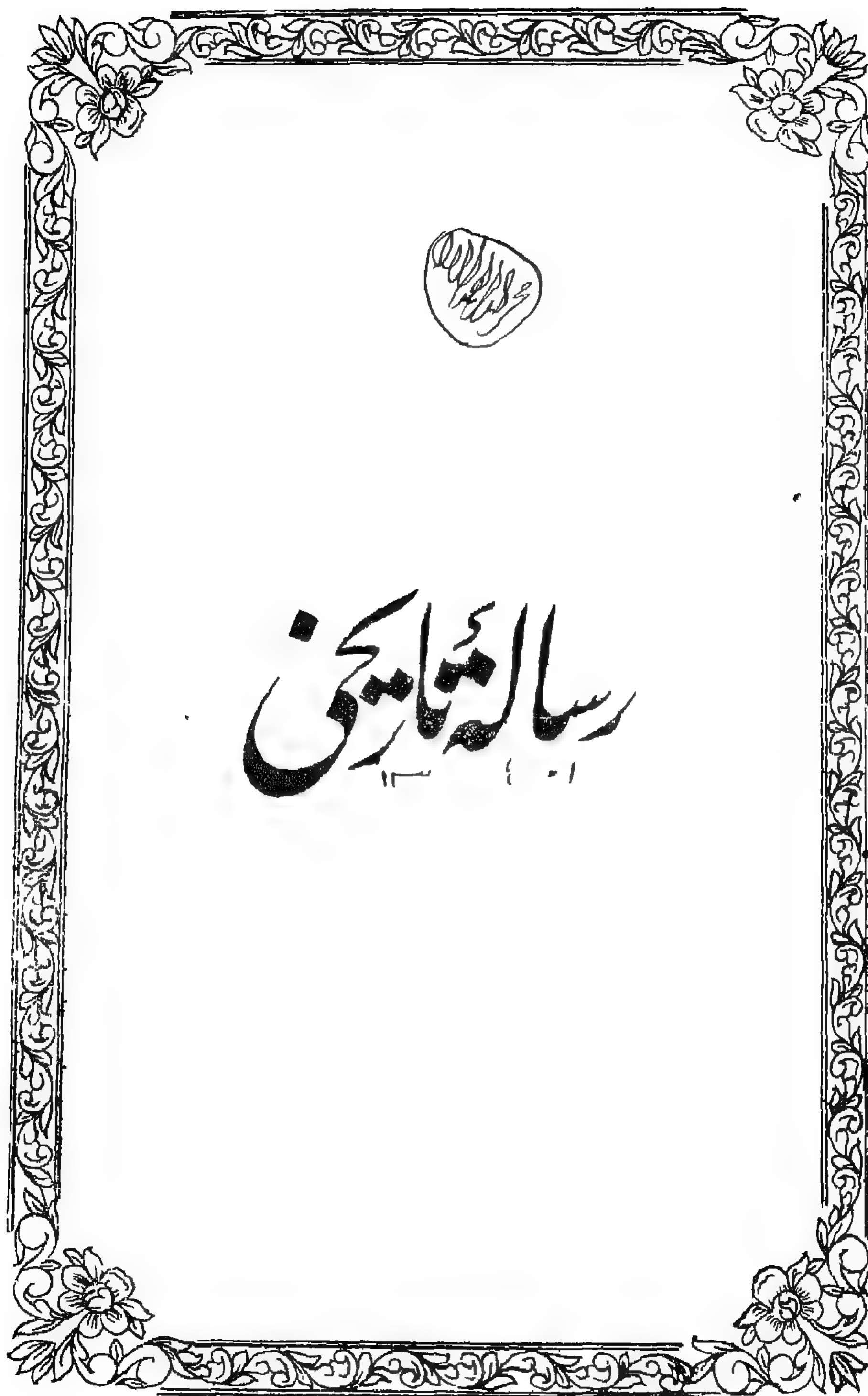
صبر و تسکین بهیچ صورت نیست — ساغر و جام را ضرورت نیست

تا بکی ساغری دهی هر بار — کتیلی را بجام من بسپار

از بط چای نعرهٔ قلقل — خوشتر آید ز نغمهٔ بلبل



بدل تفریح از وی بیشمار است | بشام و صبح مار اغمگسار است
نشاط زندگانی هست از وی | به پیری صد جوانی هست از وی
بهراه فکر دارد تیز گامم | در آرد مرغ معنی را بدامم
خوش از وی دود قلیان را مذاقست | که باهم هر دو را خوش اتفاق است
که بی این هر دو کی باشد قرارم | بسر گردد تلخی روزگارم
چه مطبوع است حسن سبز رنگش | که سفتون است سر اهل فرنگش
چه بوی او که تفریح دماغ است | چه رنگ او که جانی در ایاغ است
نهان سرخ است و سبزش آشکارا | بغارت می برد برگ حنا را
چو گردد سرخ رنگش از پس جوش | شود از شرم می در شیشه روپوش
بحسن خویش لیلی زمان است | برو مجنون و واله یک جهان است
چه آتش صاف و هم خوش رنگ طیب است | خورد آن کس که از اهل نصیب است
ز اعضا خون فاسد را کند دور | ببخشد فرحتی در قلب رنجور
کند دفع ثقالت را به تعجیل | غذا را می نماید هضم و تحلیل
بذاتش گرچه آتش امتزاج است | ولی داروی هر آتش مزاج است
سحر در موسم سرما بود خوش | بروز ابر همچون می بجی کش



رسالۂ تاریخی



تیز کن آتش سماور را — زود برگیر زاب گوهر را
من ازان آب هستئی بکنم — نیز آتش پرستئی بکنم
ساغری چند بده بوقت صبوح — کرسد فرحتی ازان در روح
ساقی آن آب ارغوانی گو — راحت افزای زندگانی گو
بسکه امروز تشنه کام منم — متمنی چند جام منم
ساغرم را چنان بکن لبریز — که زند خنده بر شراب تیز
هم برطل گران بده ما را — بخدا آن چنان بده ما را
که دگر ساغری نخواهم باز — دست خواهش دگر کنم نه دراز
هست تا جای ساغرم در دست — دل رم دیده ام بجای خود است
چای گلگون بجام زر ما نا — هی و هر جلوهٔ گل رعنا
قدحی پر شکر بمن در ده — شیر ممزوج اگر کنی هم به
ساقی آن آب زندگانی گو — مایهٔ عیش صد جوانی گو

بسکندر که رفت در ظلمات
گو بیا و بنوش آب حیات

آیام مرا اختیار شب و روز نبود ۱۲۹۵ اما خدا از رحم شفا بداد ۱۲۹۵ ع
صحت اینک خدای داد بمن ۱۲۹۵ زندگی بے صحبت یاران بسکه ناگوار
می آید ۱۲۹۵ حالیا دوستان همدم و یاران محرم یکجا اند ۱۲۹۵ از صبح
عزم ملاقات مولوی صاحب می داریم ۱۲۹۵ ولیکن بیک سبب آن
اتفاق نمیشود ۱۲۹۵ حلویات عطیهٔ جناب مولوی صاحب بسیار نفیس
بود ۱۲۹۵ من بالکل سیر بخوردم ۱۲۹۵ امروز صبحدم عزم کلکتہ
می داریم ۱۲۹۵ خدا بسن آنجام را زود رساند ۱۲۹۵ طبیعت مولوی
صاحب من هنوز در اصلاح نیامده ۱۲۹۵ جناب ممدوح را روزانه تپ در
می آید ۱۲۹۵ صبحدم به نزدشان رفته بودم ۱۲۹۵ وقت یازده
ساعت بس ز انجا بیامدیم ۱۲۹۵ دی بوقت صباح که دهم ماه کاتک بود
بیکی بیامد ۱۲۹۵ و هم مژده از ولادت پسر پور سومین ما بما داد ۱۲۹۵
اسم مکرم الحق داشتم ۱۲۹۵ خدا البسا عمر او دراز نماید ۱۲۹۵ امروز
بجز آب چیزی نخورده ام ۱۲۹۵ هنوز اشتها نیست ۱۲۹۵ بچه وجه
از صبح ریح بمعدهٔ من بسیارست ۱۲۹۵ اینک جز چای نوشیدن
چارهٔ ما نیست ۱۲۹۵ در شب ماه سیر کمین لطف میدارد ۱۲۹۵

بسم اللہ الرحمن الرحیم

سال بنگلہ

در سنہ یکہزار و دو صد و نود و پنج کلماتیکہ با دوستان
و شاگردان بطریق نصائح وغیرہ اتفاق افتادہ وہم وقوعاتیکہ
بظہور آمدہ ہر ہر فقرات آنرا بمادۂ تاریخ آن سال بسلکِ تحریر کشیدہ
رسالۂ ہذا ترتیب دادم بر ناظرین واضح باد ✣ ✣

این سخن با دوستان

۱۲۹۵

امروز باران آنچنان بارید کہ دلکی بنیار امید ۱۲۹۵ جوی و تالاب ہمہ یکبار
لبریز شد ۱۲۹۵ اکنون شکایت باران ہیچ نماند ۱۲۹۵ امروز در
اسکول رفتم ۱۲۹۵ لیکن سید محمدؐ را در حلقۂ درس آنجا ندیدیم آیا چہ وجہ ۱۲۹۵
شوق ملاقات جناب بازم آورد ۱۲۹۵ امروز ما چای خواہم کشید ۱۲۹۵
ما ہر دم تفکر میدارم ۱۲۹۵ دلم متوحش است ۱۲۹۵ بس غزلے چہ چہ
بنویسم صبح انعام الحق بہ آسن سول فت ۱۲۹۵ انجم الحق نیز بگاہ زود
عازم کلکتہ شدند ۱۲۹۵ بماہ آسن سہ روز از تپ بس بیہوش بودیم ۱۲۹۵

دیده بخود بالیدند ۱۲۹۵ این مصرعه برزبان مبارک راند ۱۲۹۵
ع بیا که چشم براه تو باز هم دارم ۱۲۹۵ رسیدم و شریک پیاپی جاجهای
چای شدم ۱۲۹۵ باز تا دیرے مجالستی با میان بود ۱۲۹۵ صحبت
علما بخواهم ۱۲۹۵ نفرت رجالان بداطوار دارم ۱۲۹۵ مردمان
جاهل را در زمرهٔ انسان مبین ۱۲۹۵ مردم نادان ست زحیوان بتر
۱۲۹۵ خدای را هردم یاد داری ۱۲۹۵ وز بیمار دمی فراموش
نگردانی ۱۲۹۵ اینک روز باندوه بگذاریم ۱۲۹۵ باز همه شب
منم و گوشهٔ تنهائی ۱۲۹۵ ع نبوده خواب شب در دیدهٔ من ۱۲۹۵
صباح هم لبسکه فکر سخنم بود ۱۲۹۵ از سه روز که هر زمان ابر سپید آمد ۱۲۹۵
آیا ندانم که این ابر چه بلا خواهد بارید ۱۲۹۵ طبیعت ما مردم را بسے ملول
نمود ۱۲۹۵ امروز شب ماه که هم امتیاز صبح نبود ۱۲۹۵ و آن
وقت را ما دم صبح صادق بفهمیدیم ۱۲۹۵ و صلوٰة سحر زود ادا کردیم
۱۲۹۵ بعده دریافتیم و باز نماز اعاده کردیم ۱۲۹۵ هوای کلکته بسکه
در سر بدارم ۱۲۹۵ اکثر صحبان آنجا در دلم یاد می آیند ۱۲۹۵ دیدهٔ
بباید آبخورم کی می کشد ۱۲۹۵ بیا ئیدا زخبر نو بشنوید ۱۲۹۵ حالیا

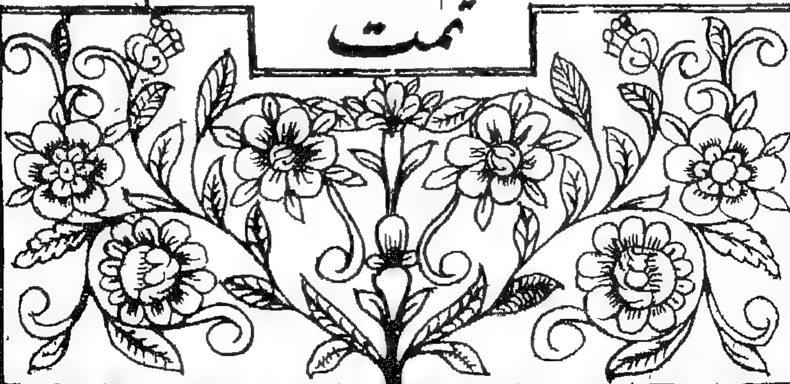
بیا باہم تماشای گلزار صبح بکنیم ۱۲۹۵ امروز ملخ آنچنان پرید که یکایک
روی آسمان گل ناپدید گشت ۱۲۹۵ دلاز بی مایگی غمی مکن ۱۲۹۵
دمبدم شکر خدای کن ۱۲۹۵ او سبحانه مرادت بزمانی برآرد ۱۲۹۵
باز ہوای بد که درین شہر ست ۱۲۹۵ بسیار مردم از تپ بیمار اند ۱۲۹۵
چای با قلیان در سرما صبح لبسکه لطفی ہمی دارد ۱۲۹۵ روز ہای لبسکه قلیل
بعمر ۱۲۹۵ چه بیک کار روز تمام میشود ۱۲۹۵ از مانیکه ما از دربار بعادت
ہمی کنیم ۱۲۹۵ آنگہی باز وقت نماز عصر نمی ماند ۱۲۹۵ امسال در اسکول
طلبه ہا بسیار کم ہستند ۱۲۹۵ صاحت نشنید ز و داد انجا سعادت
ہمی کنیم ۱۲۹۵ و ہمه شب طرحی از مجالست ہمی اندازیم ۱۲۹۵ که باز کجا
این چنین صحبتم ہم دست دہد ۱۲۹۵ من امروز تا دیرے نزدیک مولوی
صاحب بودم ۱۲۹۵ خدا زنده و باشاد داراد ۱۲۹۵ که از صحبت آن جناب
ما شادی حاصل میکنیم ۱۲۹۵ و ہم داد سخن نزد شان می یابیم ۱۲۹۵ اگر
نه از صحبت ناجنسان برنج ام ۱۲۹۵ امروز چه بدل ناخوشم ۱۲۹۵ صبح
بے چاے و قلیان زیست من بس ناگوار می آید ۱۲۹۵ دیروز
من ناگه نزد مولوی علی حیدر صاحب برسیدم ۱۲۹۵ صبح مرا از دور

۱۲۹۵ اینک نشنیدم که وی از خانه آمده اند ۱۲۹۵ ای عزیز اوقات
من بیهوده بسر شد ۱۲۹۵ ای کار دین بدست من آمد تو کار دنیا ۱۲۹۵
ای همانا در جهان کسی را بقای نیست ۱۲۹۵ آیا یکدم دل خود را درین
جا مبند ۱۲۹۵ یقین دان که دنیا هیچ ست و کار بار او همه هیچ ۱۲۹۵
بیا سید امروز باز سیر بازار نمایش بکنیم ۱۲۹۵ گهی با فرومایگان ملتجی نشوی
۱۲۹۵ و هرگز منت همسایگان نکشی ۱۹۵ ای همانا در جهان کسی را
در جهان بقای نیست ۱۲۹۵ آیا یکدم دل خود را درینجا مبند ۱۲۹۵
در تحصیل علم سبحان باید کوشید ۱۲۹۵ و هرگز دران باب تساهل نباید کرد
۱۲۹۵ کاریکه بکار تو در آید بان دران جهد کن ۱۲۹۵ امروز صبح آقا
احمد علی را در بازار دیدم ۱۲۹۵ پرسیدم که با سکول چرا بجماعت نمی آئید
۱۲۹۵ گفت که هم از تپ بیمار بودم ۱۲۹۵ بآن کس که بخدا توکل کند
۱۲۹۵ او سبحانه برحم زود کارش انجام گرداند ۱۲۹۵ هر کاریکه ز خود
برآید ۱۲۹۵ به که خود بکند از دیگران نگیرد ۱۲۹۵ ای هرگز بر اندوه
کسی مخند ۱۲۹۵ هم آن خنده یک روز باز بگریاند ۱۲۹۵ اندرین
روزها درس سکول صبح میگردد ۱۲۹۵ و حین ده ساعت معاودت

حکم مهاراج بهادر در آمده است ۱۲۹۵ که احدی جانب دروازهٔ مشرق
براه خود نپاید ۱۲۹۵ چه از عملهٔ کچهری و چه اطفال اسکول چه مردمان دیگر
نیز ۱۲۹۵ باعث آن مفهوم کسی نمیشود ۱۲۹۵ من پگاه بروز عزم تکبست پور
هم دارم ۱۲۹۵ به که آن روز شما همراه من باشید ۱۲۹۵ حین
نصف النهار گشت ۱۲۹۵ بیا که هم غسل بکنیم ۱۲۹۵ اصحابا بالفعل
قصد مرشد آباد و کسی جا نکنید ۱۲۹۵ سفر سرما موجب بسا تکلیف ۱۲۹۵
من صحت نمیخواهم ۱۲۹۵ گاهی بدنیا دولت نمیخواهم ۱۲۹۵ این عمر
دو روزه باندوه بسر میشود ۱۲۹۵ اصلا کار دینی ز دست من بر نمی آید
۱۲۹۵ در دنیا آسایشی کر اگو بیند من گاهی نمیدانم ۱۲۹۵ صرف یک
نام آن بر زبان آدم می شنوم ۱۲۹۵ ندانم که مزاج مولوی سید علی محمد
صاحب چه نوع است ۱۲۹۵ از حال شان دریافته زود نویسند تفکر بس ش
میدارم ۱۲۹۵ بفرمایید گهی یکبار احتیاج را نه بری ۱۲۹۵ به که از جهد
کار هی گذری ۱۲۹۵ وضع جهان می نگرم ۱۲۹۵ چگویم هر دم یک
عالم سکوت میدارم ۱۲۹۵ هان بدوستی کسان اعتماد مکن ۱۲۹۵
آیا تا بزمانیکه تجربهٔ او نکنی ۱۲۹۵ الحال زود خبر مولوی صاحب بیار

۱۲۹۵ وانچه نزدیک فهم خواهد آمد آن سپرس ۱۲۹۵ آیا قدرکسے
بدیار خود نبود ۱۲۹۵ بلی الاشهر دیگرسے گردد ۱۲۹۵ امروز از
صبح تنهائی چه بلای جان شده بود ۱۲۹۵ بارسے حمید الدین
بشام از کلکته آمدند ۱۲۹۵ که شب بحکایات بسر کردم ۱۲۹۵
هیچکس بدنیا بس امنیت و آرامے نمیدارد ۱۲۹۵ اما کسانیکه از
تعلق دنیا دامن بر چنید ۱۲۹۵ دی شب از میرزا واحد علی ملاقات
بود ۱۲۹۵ گفتم محب من از چندین مدت کجا بودی ۱۲۹۵ گفت در
کاشی پور بودم ۱۲۹۵ امروز نزد من خواهد رسید ۱۲۹۵ اگر هوای
ملاقات او باشد صباح آیند ۱۲۹۵ آن مردیست آزادمنش و هم
بیباک ۱۲۹۵ سال تمام شد ای دیگر چه نویسم ۱۲۹۵

تمت

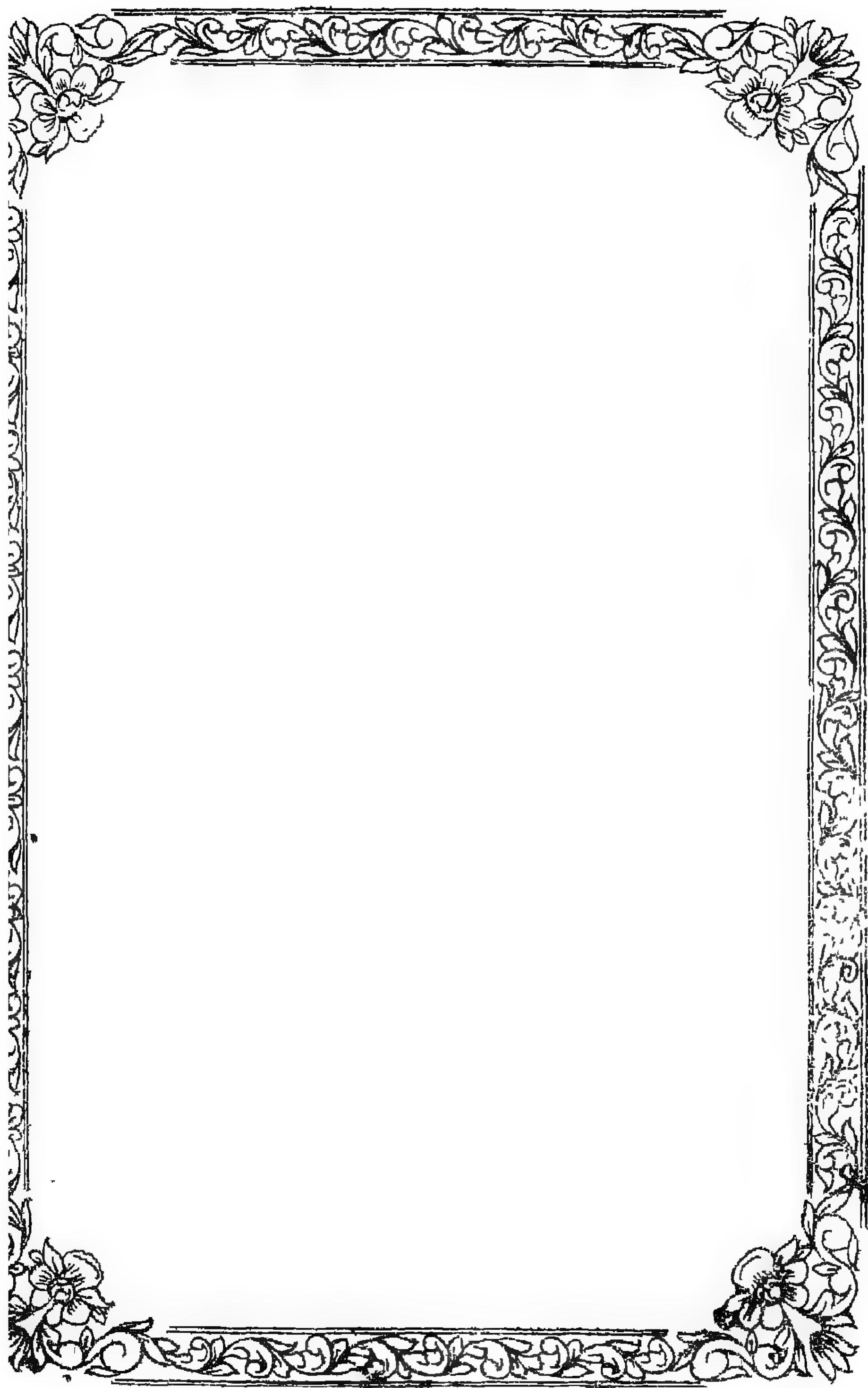


می کنم ۱۲۹۵ بگرمی آفتاب بدحواس می شوم ۱۲۹۵ صبح چای
ننوشیده هنوز قلیان چاق نه کشیده بودم ۱۲۹۵ که زمان دربار آمد
رفتم ۱۲۹۵ امروز صبح اسکول جهت ماهی بند شد ۱۲۹۵ حالا
فرصتی دست بداد ۱۲۹۵ شبی که محمد اکرم از مرشد آباد آمد ۱۲۹۵
صبح کلکته رفتم ۱۲۹۵ اینجا آمده بشنیدم که بوطن برفت ۱۲۹۵ ۱۱
تمنای ملاقات او بسی بدل ماند ۱۲۱۵ وگه شکایت احدی هم پیش کسی
نکنی ۱۲۹۵ که آخر از آن نادم شوی ۱۲۹۵ پیش کس چنان حرفی
مگو که به پیش او ننگ ببری ۱۲۹۵ ای راز دل خود زنهار باکسی مگوی
۱۲۹۵ که مضر بگردد ۱۲۹۵ ای دل زنهار فراموشی احسان کسی نکنی
۱۲۹۵ اگرچه بقدر یک سر مو نموده باشد ۱۲۹۵ بدوستی ابنای
جنس اعتمادی مکن ۱۲۹۵ که برای اندکی فائده باز باهم دشمنی میشوند
۱۲۹۵ جائی که جاهلان سخن همی رانند چیزی مگو ۱۲۹۵ هم خاموش
باش ۱۲۹۵ و در کاری شتاب زدگی مکن ۱۲۹۵ که بدان همه خراب
میشود ۱۲۹۵ ظهیر الدین چه دوا نبه داد که همانا از شیرینیش لب بلب
من باهم بچسپید ۱۲۹۵ آنچه نمیدانی از پرسیدن آن گاه شرمی مکن

رقعه هذا بلا اشتمال الفاظ عربیه

سالی شد که از نامهٔ شادی افزا یادی نساخته اند و از مژدهٔ تندرستی
خود شادی دلم از فراموش کاری آن والانژاد داغ ست و جانم خونناک
در ایاغ **بیت** نادیده ترا هرگه در یاد تو می نالم ٭ هرگه که ترا بنیم و انگه
چه شود حالم ٭ نمیدانم که این بی پروائیها از کدام سو ست و این فراموش
کاریها از چه رو شاید که چشم براه اند که ازین سو گله رود تا آبلهٔ پای خامه
بشکنند **بیت** خوش آن دمی که ازان کام جان دوچار شوم ٭ بهم
نشسته برویت گله گذار شوم ٭ اینک چشم آن دارم که گلشن همیشه بهار
دوستی را آب پاشی نامه نگاری سبز و شاداب دارند و دست و کلک را
از هم بیگانه نگذارند زین بیش پیکر خویش فرستاده ام امید که پیکر نگارین
خود و پدر بزرگوار خود فرستاده خواهش این نیازمند برآرند و فراموشکاری
را ره اندار ندسیزدهم ماه نومبر از دار جلنگ بخانه رسیده تا این زمان
با آرام همکنار هستم و مژدهٔ خوشنودی آن والانژاد هر دم خواستگار
زیاده ایام شادی و خرمی باد فقط

رقعهٔ هذا بلا نقط



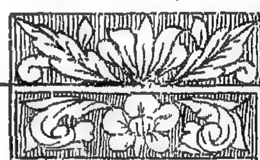
رقعۂ ہذا مع النقط

شفیقی شیخ نبی بخش شب بغیظ نخفت زلش نیز بغضب چین بجبین چہرے
نشنفت بغیظ تیغ زن شغبش نیز بیشے تبن بخیشیش ظنّے نی یقین شب
ببینیش بحجز زیب تیز بین تیغ شفتش تیز ببنیت شیخ زین چنین زن نخفت
زین پیش فیض بخشیت بیش۔

رقعہ ہذا موصل

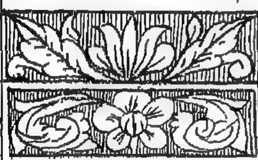
مشفقمنطبیعتمبسببتپبسیمضمحل
مشفق من طبیعتم بسبب تپ بسے مضمحل
حکیمفیضعلیہمعلیلسختمشکل
حکیم فیض علی ہم علیل سخت مشکل
پیشمننشفیقینکسیغمیستہمنفسی
پیش من نہ شفیقی نہ کسے غمے ہست ہم نفسے
شبنمیخسپمصبحتسکیننمیبینم۔
شب نمی خسپم صبح تسکین نمی بینم
بمعیتعلیبخشکتبطبتبلیغکنی
بمعیت علی بخش کتب طب تبلیغ کنے

مکرم مادام کرمکم - مراسلۂ کرم آمود دوم ماہ اساڑھ وصول آمدہ در
احوال محررہ آگاہ و مسرور کرد حالا محمد اکرم را در ارسال آوردم کہ حال
معاملہ درک کردہ مرادر آگاہ در آرد و ما در کار سرکار در ہمہ حال سوکند
ام و در ہر طور مردم را دلاسا دادہ ام اللہ مراد دلم در حصول آرد -
دہم ماہ حال ارادۂ سمہ دارم دہ کس کہار در کار حکم گردد کہ محمد اطہر ارسال
دارد کہ کارم حصول گردد سہ عدد کرم کلہ و دو عدد سلاد حوالۂ آدم مکرم
کردم در رسد الحمد للہ لکل حال داور دادار مکرم را مسرور دارادو السلام



محررۂ سوم ماہ اساڑھ

رقعۂ غیر منقوط



اسعد الدہر سلمکم اللہ - رسم سلام ادا کردہ در ما ہو المرام آمدم کہ مراسلۂ
مہر آلود محررۂ کلک گہر سلک اول ماہ ماگھ در آمد و مسرور کرد حالا دو
سہ مراسلہ در ارسال آوردم در رسد و حصول وصال ادعای کامل
دارم اما کار اسکول سد راہ اللہ مرادم در حصول آرد امل کہ ہموارہ
در اطلاع احوال رسم کرم را رادادارد کہ سہ دریا در دل و دہد عمر کم محدود
والسلام



تقریظ کتاب بلاغت نصاب جناب براعت و فصاحت مآب مکرمی و مشفقی منشی محمدی صاحب بردوانی زاد فضلہم و مجدہم از جناب فیض انتساب حضرت مولوی اشرف الدین احمد صاحب المخاطب بشرافت الدولہ بہادر دام اقبالہ

حمد خالقی است که پیدا کرد آفرینش را در اقل زمانی و عنایت فرمود بینش را در بندگان باندازۀ دانائی در میان عقول و نفوس و طبائع ارتباط کامل بہم داد و علم را بران حاکم محکم نہاده ارکان اربعہ عناصر و موالید ثلاثہ را بحکمت گوناگون بیاراست و طبقات آسمان و زمین را چون رنگ بوقلمون پیراست خلاصہ صانعی است که مثل ندارد و قادری است که بیک چشم زدن آب و گل را مخمر می سازد از نکتہ اول که صنعت است عالم را گردانید و از ثانی که قدرت است آدم را آفرید توصیفش از عقل بیرون و تحمیدش از علم افزون شعر

توان در بلاغت بسحبان رسید — نه در کنہ بیچون سبحان رسید

جل جلالہ و جل شانہ و نوالہ بعد حمد نعت خلیفہ اوست که این همہ موجودات و سائر ممکنات را بہر ذاتش آفریده و نور خاص کبریائی

بعجلت صحت نصیب بکنم فقط

بعجلت صحت نصیب بکنم فقط

رقعہ بصنعت مفرد

دل دارا

آرزو دارم کہ زود رو در درت آرم و درد
دوری را از دل دور دارم فرد روی
زردم ز دوری روئے ✤ واہ روئے
ازان کہ زر دارم ✤ داؤد دہ درم درآور
ازان او را دو درم دادم کہ زود زود زر
دہ را درادا درآرد و او ر دادار از دور
دوران دور داراد

فقط



واکناف ممتلی اندرین آوان بمیمنت اقتران دیوان بلاغت
تبیان خود را طبع فرموده اند و از هم عصران خویش اشاره کردند
که تقریظ خوب و دلپذیر و تحریر مرغوب و بلاغت تخمیر تسطیر گردد راقم
آثم موجب خواهش ناظم که خادم خاتم می باشد و مخدوم عالم می‌بود
سطری چند بطور ذیل می نگارد امیدوارست که مقبول نظر صاحبان

کمال شود اشعار

زهی شاعر فرخنده بنیاد
سخندان و سخن را کامل استاد

بطبع آورد دیوان معلا
که باشد رشک گفتارش مسیحا

می خوش رنگ مینای فصاحت
عروس حجله آرای براعت

فروغ دیدۂ اهل کمال است
بمضمون لآلی پر وصال است

خدایا این دبیر بر دو اسنی
که دارد در سخن نام و نشانی

همیدون شاه اقلیم هنر باد
به تخت فهم و دانش جلوه گر باد

بود نقد سخن را تا رواجی
بکس هرگز مبادا احتیاجی

بماند این کلامش تا قیامت
بحق حضرت ختم رسالت

عجب دیوان اندر روزگار است
برای اشرف الدین یادگار است



بدبدبهٔ صمصام رسالتش در میدان وتن بین قاطع و برهان است و طمطام نبوتش بعرصهٔ علم یقین چون ذو الفقار حیدر کرار منور و درخشان الحق رسول مقبول است و بعد خداوندش سرچشمهٔ علوم و عقول صلی اللہ علیہ وآلہ و ذریاتہ اجمعین سپس منقبت وصی بلا فصلش که علی عالی اعلاست وولی والی والاست

شعر

طفلے که بخانهٔ خدا شد	بابنت رسول کتخدا شد

مدارجش از خواجهٔ کائنات بدرجهٔ دوم است و منازلش در زمرهٔ اصفیای عظام و اوصیای کرام بمرتبهٔ اول گل سرسبز گلشن امامت است و دُرِ دریای ولایت منبع طریقت است و مطلع حقیقت مخزن اعلام علوم الٰہی است و مطرح احکام رسالت پناہی سراج کاملین وارین است و سرتاج مهین کونین علیه الصلوٰة والسلام اما بعد بر ارباب سخندانی و اصحاب علم معانی مستظهر باد که یکی از دوستانم که نام نامیش جناب منشی محمدی است و تخلص گرامیش خادم مسکن شریفش در بروان متعلقهٔ ضلع ہوگلی است و شہرهٔ علم و کمال او در اطراف



تو امان حضرت خادم اندرین دوران بس غنیمت است حق تعالیٰ مؤلف
مصنف بدارین بخیر گرداناد فقط

تقریظ دل پسند از فکر بلند شاعر فصیح البیان عذب اللسان بلبل گلستان سخندانی عندلیب بوستان معانی جناب مولوی الطاف حسین صاحب متخلص بسحر المعروف بمولوی ہوسن باڑھوی حال مقیم امام باڑہ محسنیہ ہوگلی

حمد وافر مر قادری را کہ بحر ذخار رحمتش ناپید اکنار است و ستایش متکاثر داوری را کہ شمار عطیاتش چون تقاطر امطار دشوار البیان است

فلک از ابر الطافش حبابی
ز بحر رحمتش دریا سحابی

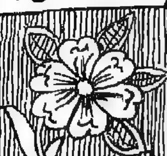
بعالم ہرچہ از پید است و پنہان
ز قدرتہای گوناگون او دان



چه دیوانیکه مصباح نقدیست | لطافت بخش چون ماء معین است



سن تاریخ طبعش این چنان باد
که خادم نزد اشرف ارمغان داد
۱۳۱۳ھ



در بزم مینو نظم گوئی پری است که باد سحری جاروب کش اوست
و ابر آذری آب پاش او فرور دین بهار آفرین از بسط لباط
معانیش ممتاز و نسیم مشکین شمیم از نشر روائحش سرفراز انوری
از براقهٔ بلاغتش چون بید لرزان است و عسجدی از شعشعهٔ
فصاحتش همرنگ عروسان پنهان در کتان تلخ کامان زهر
فراق را شهد سخنش حلوای بی دود و دیدهٔ رمد رسیدهٔ نور سوادان
را از بلبل خامه و سرمهٔ مدادش کحل اند و دنی نی شکرستانی
است که طوطیان شکر خای معانی در ان نفیر سنج بنغمهٔ دلنوازان
یا سرو بوستانی است که فاختگان لطائف مضامین بران چهچهه
پرداز نظم بدیعش براعت را جانی است و بنای قطعاتش ملاحت
را کافی طرح غزلیاتش جلوه افزای خاقانی است و نور افروز سخن
قاآنی خلاصه کلام تقریظ در اختتام این است که دیوان بلاغت

روزگار است و سزاوار تحسین و آفرین بی شمار

قطعه

غنیمت دان لبس اینک ذات خادم — که هست او رشک عرفی و غنیمت

نمی بینیم درین اطراف عالم — نظیرش در علوم شعر و صنعت

کلامش طور معنی را کلیمی — بیانش لن ترانی را براعت

چه گویم وصف دیوانش که شعرش — بود غیرت ده دیوان شوکت

فصاحت زادهٔ طبع معلّی — بلاغت بندهٔ درگاه حضرت

بود طبع روانش بحر ذخّار — بود هر قطره اش دُر فصاحت

لبیب بی بدل در نکته سنجی — ادیب بی مثل در عقل و جودت

بنقاش ازل گویم که اینک — نباشد مثل او نقاش صورت

گر اکنون مانی ارژنگ پرداز — ببودی میشدی خود نقش حیرت

عطارد در رقم تحریر او بس — گزد انگشت در دندان حیرت

ز رویش نور ایمان جلوه فروز — دل او مشرق انوار وحدت

فروغ افزود از نور جبینش — چراغ بزم ایقان صداقت

بهر حالت قناعت پیشهٔ او — بهر ساعت خیالش در عبادت

مثالش با چنین الوان و نکهت — گلے نشگفته در باغ ریاضت



و محامد کثیر و ستایش طویل محمودی را زیبد که غمام مکرمتش بسیط
عالم محیط و گوهر بار است و پرتو جمال مهر تمثالش بر اوج کمال تجلی آثار سیاست

رسول رحمةٌ للعالمینا	رؤفٌ شافعٌ للمجرمینا
ستایش کرد خلاق دو عالم	علیه و آله صل و سلم

اما بعد عاشقان خداید شعر و سخن و شیفتگان جراید علم و فن را مژده
باد که درین زمان بهجت اقتران شاهد معنی و بیان بحسن عجیب و طرز
غریب نور افروز دیدهٔ اهل بصر گردیده و اشعهٔ جمال بی مثالش بجای
سوی جهان مثال بزم جلوه گر یعنی کلام معجز نظام نیر برج سخنوری
اخترِ آسمانِ معنی پروری مهر سپهر خوش بیانی و ماهِ فلکِ سخندانی ظهور بخش
انوارِ بلاغت سحبان برگزیدهٔ بارگاهِ سبحان جناب فیض انتساب
خوشنویس منشی محمدی المتخلص به خادم استاد مهاراجه مهتاب چند
بهادر والی بردوان بزیور طبع محلی گشته مطبوع طباع بالغ نظران
شده است و منظور نظر دیده وران بجان آفرین که از دیر باز همچنین
دلبر شوخ و طناز سراپا ناز و انداز بنظر نیامده می سزد که بر رونمائی این
محبوب دلنشین نقدِ دل نثار کرده شود همانا که این صورتِ دلکشِ یکتای

سر گزید ہر کہ دید بالوف ستایش پسندید و بدین نشید سترنم گردید ابیات

چہ خوش دیوان خادم گشت مطبوع | کہ ہر شعرش بود چون شعر شمسے
بیاضش روشنی عین عرفان | سوادش مردم چشم بہائے
زمین شعر را فکر بلندش | نمودہ آسمان چون فکر عرشے
بطبع عالیش صد گونہ مدحت | کند روح سپہری و ہلالی
برای منکران دارد چو موسی | ید بیضای فضلش دستگاہے

ازانجا کہ تعریف این دیوان لطیف و توصیف کلام منیف از حوصلۂ نحیف بل از نکتہ سنجان ظریف و سخن پروران لطیف عسیر و بعید است نظر بران ازان خیال مطول قطع نظر کردہ باین اشعار و قطعۂ مشعر تواریخ طبع اختصار ورزیدم مامول کہ بقبول خاطر عاطر آن مقبول دوران و محمود زمان و شاعر ادا بند و فراست و کیاست پیوند افتد و ہدیۂ این مور ضعیف بحضرت سلیمان رتبت از شرف قبولیت

مشرف گردد قطعۂ تاریخ

چہ دیوان افصح شدہ منطبع | ز طبع سخن سنج معنی ادا
سخنور سخن فہم روشن ضمیر | ہنرمند و انشور با صفا

بود مشک ختن خلق عمیمش | معطر کن دماغ اهل فطرت
مه تابنده اوج عقل و دانش | در شهوار دریای فضیلت
بهار گلشن رنگین بیانی | گل خوش رنگ گلزار فراست
شهیر لطیف و هم کریم النفس و خوشخو | که نازد از نهادش خود شرافت

پس چه داند که این گنج گران مایه رشک مخزن اسرار و غیرت مطلع انوار چها پایهٔ بلند دارد و مرتبهٔ ارجمند پس کرا یارا که بوصف این کتاب مستطاب لب تقریر کشاید

غزل

چسان گویم چها آن نسخهٔ طبع روان دارد | که فخر و ناز بر شیراز خاک بردوان دارد
چنان گلگشت آید برنگ الکنون باغ دیوانش | که گلهای گلستان بوستان رنگ خزان دارد
بود نام هم تخلص هم کمال عجز او شاها | ولی در سرزمین شعر حکم خسروان دارد
عیان انوار عرفان از جبینش صبح و شام | نمی دانم چه نور معرفت در دل نهان دارد
ز عمر او اگر هفتاد و یک بگذشته سنها | باین پیرانه سالی در سخن طبع جوان دارد

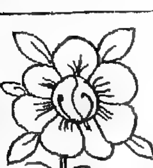
بهار بردوان همچون مصلا ای سحر بنگر
که گلشن بلبل شیراز آن جا آشیان دارد

زهی عرایس نظم بی مثل و نثر بدیع حلیهٔ انطباع پوشید و پیرایهٔ اشاعت

ذلیلش شود منکر خورده بین　　بچینند خس وخار مزرکته چین



مقامش بگلزار معنی مدام
بماند لصبد عزت و احترام





چه حاجت که شاهد بیارم کنون | که خود هست لطفِ کلامش گوا
بیائید ای دوستان بنگرید | تماشای باغ سخن برملا
که چون عندلیب است معنیٔ او | سراینده بر شاخ مضمون نوا
بسالِ طبع بلبل فکر من | صدا از دو مضامین دلکش بجا

تاریخ

بتاریخ فضلی چو جستم خیال | که باشد باوصاف آن ذی کمال
چه خوش داد هاتف نویدم عجیب | فصیحٌ بلیغٌ ادیبٌ لبیب

۱۲۹۱ فصلی

ایضاً

دگر سال عیسی بصد آرزو | نمودم بدل غور در مدح او
شنیدم ز لبهای برنا و پیر | لبیب از من شاعر بی نظیر
خدایا ز لطفِ تو دارم امید | بحق نبی و امام شهید
که تا از فلک نور شمس و قمر | بباشد بسطح زمین جلوه گر
مصنف بهر حال مسرور باد | رخش همچو خورشید پرنور باد
کلام لطیفش چو دُرِ ثمین | بجوهرشناسان شود همقرین
نه بیند گهی روی رنج و الم | مگر دشمنش باد با درد و غم

لبارش ایوانِ شریعت را ارکانِ متین و آل و امجادش شموعِ
روشنِ شبستانِ دینِ مبین صلی الله علیه و آله و اصحابه و سلم
مثنوی رسولے که سر دفتر انبیاست * کتابِ جهان را از و
ابتداست * بصدرِ رسالت نشیننده اوست * به پیغمبری
مهرِ تابنده اوست * اما بعد بر ضمایرِ دبیرانِ دقیقه رس
و روشن ضمیرانِ صبح نفس مخفی و محتجب نماند که این دیوانِ
نگارین و کتابی است بهارین که هر شعرش از مضامینِ
شیرین حلاوت آگین و هر سطرش از معانیِ رنگین طراوت
قرین هر صفحه اش چمنے است از بوستانِ نضارت و هر
ورقش گلشنی است از گلستانِ لطافت و هر نقطه اش
خالِ عارضِ مهوشان و هر مصرعه اش بیت ابروی معشوقان
از تصانیف شاعرِ خوش بیان فصیح اللسان شکرین
مقال نازک خیال گلدستهٔ ریاضِ سخندانی عندلیبِ بوستان
معانی بلبلِ هزار داستانِ سخنوری طوطیِ شکرستانِ معانی
پروری اوستادِ آموزشِ عبارات و استعداد افزای مکالمات

خاتمة الطبع

شیرازه بندی مجموعهٔ سخن بحمد خداوند مؤلفِ دیوان
وجود و کاتبِ سردفترِ شهود است که صفحهٔ افلاک را با بیات
بروج و نثر انجم آراسته و قطعهٔ زمین را بنظم افراد مردم پیراسته
و لفظهای اعراض جوهرِ معنی ساخته و شاهدِ سخن را بهر صفت
وسمهٔ تشبیهات و سیداب صفای و زرک استعارات و غازهٔ
کنایات و سرمهٔ اشارات و حنای بندش و گلگونهٔ نگینی آراسته
بهر چار بالشِ فصاحت و بلاغت و متانت و سلاست نشانیده
جلّ جلاله و عمّ نواله و فقره بندی نعتِ سرورِ مطلعِ دواوین
کائنات و شاه بیت قصائدِ موجودات که فاتحهٔ کتابِ پیدایش
بذاتِ والایش سربلندی گرفته و خاتمهٔ دیوانِ رسالت بنامِ
نامیش شرفِ امتیاز پذیرفته افرادِ بشر را از قافیهٔ تنگ ضلالت
برون کشیده بفضای هدایت رسانید و غریقانِ بحرِ عمیقِ عصیان
را از قعرِ دریای هلاکت برآورده بسفینهٔ نجات نشانید چهار یار

صحت نامه دیوان خادم

صفحه	سطر	غلط	صحیح	صفحه	سطر	غلط	صحیح
۷	۴	طبعم تاریخ او یکایک تاریخ بهین سرو تعداد		۵۶	۹	خانه	خادم
۳	″	بین	ایمن	۶۱	۴	برآب	پُرآب
۳	۶	مراتب جاه	مراتب دجاه	۶۳	۱۱	از	ار
″	۸	قضای	نضای	۶۴	۱	پیش	بیش
۵	۸	ازو	زو	۷۵	۵	جودت	جورت
۱۳	۱۲	کس	کن	۸۱	۲	دستبازی	دستیازی
۱۴	۱۵	پیشه	بیشه	۹۱	۱	نالخت	مالخت
۱۵	۸	صراحتهٔ	صراحتاً	″	″	بازاری	گلزاری
۲۸	۱۱	از	آز	۹۲	۸	شجرهٔ	معجزه
۳۴	۱۳	درو	دود	″	″	شحیر	تحیر
″	۱۴	یکداخت	بگداخت	″	۱۲	رنگ	ریگ
۳۸	۷	پیرپرویان	پرپرویان	۹۳	۸	بکند	بکنند
″	۹	شتب	شب	۹۶	۱۴	مرا	مراد
۳۹	۱۱	کی زباران	کی ازباران	۹۷	۱۵	جادی	خادی
۴۳	۴	فریاد	فرباد	۱۰۱	۵	شهرکنعان	شهرکنعان کاروان
۴۹	۶	اغیاان	اغیاران	″	۱۳	چوآمد	چون آمد
۵۳	۱	فشان	فسان	″	۱۵	خوارزار	خوار وزار
″	۸	کند	می کند	۱۰۹	۱۲	پیش نمود	بیش نمود

ومحاورات حذاقت مآب فضیلت انتساب غواص بحر حقیقت
شناور دریاے معرفت شاعر یگانهٔ روزگار سخنور مشهور دیار
و امصار مجمع محسنات منبع عنایات مصقلهٔ آئینهٔ فطرت سلیم و
واسطهٔ صفائی ذهن مستقیم مخزن حلم و مروت معدن اتحاد
و مودت مصدر مکارم اخلاق مورد مراحم اشفاق وقیقه سنج
ومعنی رس فیض بخش و کریم النفس دریا دل روشن
ضمیر شریف النسب سعادت تخمیر وحید العصر فرید الدهر رشک
فردوسی و خاقانی غیرت ده انوری و عسجدی شهسوار عرصهٔ
تفکرات بلند راکب میدان تصورات خوش پسند صاحب فهم و ذکا
ناظم بی نظیر و یکتا شیر نیستان شاعری ضیغم بیشهٔ سخنوری عالی همم
فیض انعم منشی و فن فصاحت دبیر نسخهٔ بلاغت جناب منشی
محمدی صاحب خوشنویس تخلص خادم بردوانی دام فیضه
اوستاد جناب مهاراجه مهتاب چند بهادر والی بردوان بسعی
فراوان منشی سید محمد عبد الرحیم آبد لغت گو منتظم مطبع باهتمام
عمر محمد ناخدا غفر الله ذنوبه در مطبع قادری واقع کلکته نیبوتله گلی نمبر ۱۶ طبع شد

صفحه	سطر	غلط	صحیح
۱۶۳	۱۵	زگرش	زگردش
۱۶۵	۲	یادوادم	باو دادم
//	۱۳	دل ارقم	دل ارقم کردن
۱۶۶	۷	ازدست	اردست
//	۹	نکشید	نکشد
//	۱۲	عاقبت	عافیت
۱۶۹	۴	نظر جلوه	نظر بر جلوه
۱۷۰	//	حریفا	حریفان
۱۷۱	۳	آوازه ایت	آواز درایت
۱۷۷	۶	بافسون	بافیون
۱۸۳	۳	ازلب	ارلب
۱۹۳	۱	زتوسیم	زنورسم
۱۹۴	۱۰	ازدید	دردید
۱۹۸	۱۳	اشنائی	رہنمائی
//	۱۴	رہنمائی	آشنائی
۲۰۴	۴	بچشم	بجشم
۲۰۶	۹	ازگاه	ارگاه
//	۱۰	نه	به
۲۰۷	۳	بودند	هستند

صفحه	سطر	غلط	صحیح
۲۰۷	۱۳	زغیب	زعیب
۲۰۹	۲	زمهر	زبهر
۲۱۰	۴	برامد	برار
//	۱۲	نادیده است	تا دیده است
۲۱۲	۱۲	برساعت	هرساعت
۲۱۵	۱۳	ازخاک	ارخاک
۲۱۷	۶	دواز	دوراز
//	۱۴	دورواول	دوراول
۲۲۱	۹	تو بدشت	نو بدشت
۲۲۴	۸	شادی عیش	شادی وصل
۲۲۷	۹	آن است	آن شب
۲۲۸	۱	که یار	که باز
۲۲۹	۱۱	ستاه	ستاره
۲۳۳	۲	من ز	من به
۲۳۵	۲	جانان	جانا
۲۳۶	۸	آن زمان که	آن زمان بود که
۲۵۹	۶	برشکر	پرشکر
۲۶۱	۱۵	جای	جاے
۲۶۴	۳	بده	ده

صفحه	سطر	غلط	صحیح	صفحه	سطر	غلط	صحیح
۱۱۵	۱۲	بگران	بکران	۱۴۶	۳	ازرمش	ازبزمش
۱۱۶	۱۰	تاپہ	تاپے	〃	۷	می لرزید	می لرزند
۱۱۷	۵	برباد	بریاد	〃	۱۱	من زرد	من زود
〃	۱۲	سر	سیر	〃	〃	صعوبتہا	صعوبتہاے
۱۲۰	۳	ماندن	رفتن	۱۴۷	۴	غارت شدند	غارت گر شدند
〃	۴	بده	مده	〃	〃	برسبدکرد	پُرسبدکرد
۱۲۳	۲	از یار	اریار	〃	۱۰	مردہن	مرد و دہن
۱۲۴	۲	آن بار	آن یار	〃	۱۱	زمن	ازمن
۱۲۸	۴	گل زیاد	گل زباد	۱۵۰	۵	دلبستان	دل ستان
۱۳۱	۱۲	ببرد	برد	〃	۱۴	برجال برق	برجان برق
۱۳۵	۱۳	ازین لس	ازین پس	۱۵۱	۳	اندازی	اندازای
۱۳۶	۲	ازدی	آزادی	〃	۱۱	کس	کش
۱۳۸	۱۵	ہمان	بمان	۱۵۴	۶	برخادم	برو خادم
۱۴۱	۶	خوانده	ناخوانده	۱۵۷	۱۵	موج ست	موج اشک است
〃	۹	گران	نگران	۱۵۸	۱۵	امشب ازہی	امشب رہی
۱۴۲	۳	خود باد	خود یاد	۱۵۹	۱۳	ابرویش می ساختم	ابرویش چنبر میساختم
〃	۱۳	عزت از	عزت ازہ	۱۶۰	۹	دران معنبر	دران زلف معنبر
۱۴۳	۲	یگانہ خود	بیگانہ خو	〃	۱۲	یافتم	یافتند
〃	۱۲	نہ بنید	بہ بینید	۱۶۲	۸	من غزل	من این غزل
۱۴۴	۸	زبستان	بہ بستان	۱۶۳	۸	گز عمری	کز عمری

صفحہ	سطر	غلط	صحیح	صفحہ	سطر	غلط	صحیح
۲۷۵	۷	نہادہ	نہاد	۲۷۶	۱	وتن مین	وین مبین
۲۷۶	۴	وصلش	فصلش	۲۷۶	۵	والاست	والا
//				۲۷۷	۴	عالم	عالم درعالم
۲۷۷	۸	گفتارش	گفتار	۲۷۷	۵	ابراز ری	ابرآذاری
۲۷۸	۹	نورسوادان	کورسواداران	۲۷۸	۱۴	افزای خاقانی	افزای کلام خاقانی

اشتہار

خدمت مین تاجرانِ عالی ہمم و مشتریانِ والا حشم کے یہ عرض ہے کہ ہمارے
مطبع مین ہر قسم کا کام اردو ناگری انگریزی عربی فارسی نہایت اہتمام سے
عمدہ اور خوشخط و صحیح اور بہت جلد چھپتا ہے اور بہتیری کتابین اس مطبع مین چھپ
بھی چکی ہین اور اس مطبع مین سنگی اور سُرخی دونو طرح کا چھاپا ہوتا ہے حضرات
ناظرین یا تاجرانِ با تمکین کو جو چیز چھپوانی منظور ہو بلا تکلف بھیجدین انشاء اللہ تعالےٰ
بہت جلد چھپکر تیار ہو جائیگی الحال یہ کتاب یادگارِ زمانہ بے مثل و بے عدیل فرحت
افزای دلِ مشتاقان سرورِ سینۂ عاشقان قوت بخش دماغ ناظرین طاقت
افزای مشامِ مشتاقین مرہم جراحتِ دلِ عاشقان کشتۂ تیغ ادا و انداز مجموعۂ فصاحت و
بلاغت سراپا دلنواز انیسِ خلوتِ دوستانِ باصفا جلیس خواطر محبان بے ریا نور افزاے
چشم کوریاطنان پسند دلہاے مہوشان شمعِ بزمِ شاعری چراغ محفل سخنوری
یعنے کتاب **دیوان خادم** حسب الایماے جناب منشی صاحب معدن
لطف و کرم و مخزنِ فیض و النعم جناب منشی **محمدی** صاحب خوشنویس **خادم** تخلص
مصنف دیوان استاد مہاراجہ مہتاب چند بہادر بیکنٹ باشی والی بردوان ماہ جمادی الاول سنہ ۱۳۰۲ھ
مطابق ماہ مارچ سنہ ۱۸۸۵ء باہتمام تمام و بہ تصحیح مالا کلام چھپکر مطبوع طبع خاص و عام ہوئی
شایقین و مشترین اوراس دولت لازوال کے حاصل کرنے مین دل و جان سے کوشش کرین + اور اس کتاب کا
حق تصنیف محفوظ ہے کوئی صاحب بدون اجازت مصنف قصد چھاپنے یا چھپوانے کا نہ فرماوین
کیونکہ یہ کتاب بموجب قانون بستم سنہ ۱۸۴۷ء داخل ہوی رجسٹری ہوئی —

المشتہر
محمد ناخدا مالک مطبع قادریہ واقع کلکتہ غیوتلہ گلی نمبر ۱۹ —